

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

چشم در چشم سکوت

تقی متقی



بسم الله الرحمن الرحیم

چشم در چشم سکوت

نویسنده:

تقی متقی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

چشم در چشم سکوت

مشخصات کتاب

سرشناسه : متقی، تقی، ۱۳۴۰ -

عنوان و نام پدیدآور : چشم در چشم سکوت/ تقی متقی

مشخصات نشر : قم: کتابخانه تخصصی ادبیات،مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما ۱۳۷۸.

مشخصات ظاهری : ۱۲۵ص.

فروست : کتابخانه تخصصی ادبیات؛ ۴.

شابک : ۹۶۴-۳۱۹-۱۶۷-۲

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع : داستان های مذهبی

موضوع : اسلام -- آثار ادبی

رده بندی کنگره : BP۹/م۲چ۵ ۱۳۷۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۸-۱۹۳۲۳

ص:۱

اشاره

دیباچه

دیباچه

سلام بر لطف لطیف نامتان!

سلام بر عطر نجیب معصومیتتان که مشام جان را می آشوبد.

سلام بر اشرف مخلوقات هستی و خاندان پاکش که نشانه های فضیلتند؛

ای گل های سرسبد آفرینش!

شکوه نامتان را درود.

ای اهل بیت رسول روشنی!

اگر ستارگان، امان آسمانند، شما اَمان کون و مکانید؛ مگر نه آن که خداوند، به رسول آب و آیینه فرمود: «لولاک لما خلقت الافلاک»؟

تربتتان، تکه ای از خاک بهشت است و دستان نیازمان، همواره بر مشبک های ضریح شما دخیل بسته اند؛ چه غربت آشنایی دارد حتی مزار بی نشانتان!

اعجاز عشقید و معصوم ترین واژه آفرینش. دل های خالص، با محبت شما می تپند و همه وجودمان، همواره با ذکر «أللهم صل علی محمد و آل محمد» معطّرند.

اینک در انتظار آخرین خورشید، دستان بغض، گلویمان را می فشارد و اشک هامان، چکه چکه از چشم ها فرو می چکند.

شکوفه ها پلک می گشایند؛

چشمه ها به شوق، از خاک می جهند؛

جویباران به زمزمه وصل، دشت ها را در می نوردند و عاشقانه و مشتاقانه، به جست وجوی او بر می خیزند؛ در کدامین آدینه، آفتاب از مغرب طلوع می کند تا همه هستی به احترام «قائم» قیام کنند؟

در این مسیر نورانی، برگی از ارادتمندی رهروی فرزانه، تحفه راه مشتاقان است تا توشه ای برگیرند. سپاس خویش را ارزانی پژوهشگر ارجمند، جناب آقای تقی متقی می کنیم و اجر بی حسابش را به ساحت پاک معصومین علیهم السلام وا می گذاریم.

«انّه ولیّ التوفیق»

«اداره کل پژوهش مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما»

پیش گفتار

پیش گفتار

... و امّا بعد

این قاصدک هایِ پریشانِ رنگ رنگ که با سکوت و فریاد و اشک و تبسّمِ این قلمِ الکن در بهار و خزانِ فصولِ تلخ و شیرین همراه بوده و اکنون در دست های گرم و مهربان شما فرود آمده اند، روزگاری نه چندان کوتاه، همدم و همدِل صمیمیِ لحظه های من بوده اند.

قاصدک هایی که با من خندیدند و گریستند، آیینه وار زیستند، فردایی روشن را نوید دادند و جز راستی و درستی نقشی بر دل و زبانم به یادگار نگذاشتند.

اینک به پاس یک عمر صمیمیّت و صفا، برهنه پا و شوقمند تا کوچه های تماشا به بدرقه شان آمده ام.

حال، دست های کوچکِ دوستیِ اینان را که سابق از این، میهمان محفلِ بی تکلّفِ «کیهان» و «فرهنگ جهاد» بوده اند، در دست های مهربانتان می نهم.

امید که ازدحام لحظه های کبودتان را به رنگ آبی روشن رقم زنند!

سپاس خدای را که همه توفیق ها از اوست.

رنگین کمان ستاره و سرود

رنگین کمان ستاره و سرود

تو می آیی از سمت پیدا و پنهان

ورق می خورد زندگی در نگاهت

تو را فصل چندم بنامند مردم

که خورشید می روید ازچشم ماهت

می آیی

ای شکفته در نگاه انتظار خاک!

و پایان کتاب غربت عالم و آدم، با نام تو آغاز می شود.

ای حجّت نهفته! ای اندوه نگفته!

با ما بگو راز سترگت با سر انگشت کدام نیاز بزرگ، گشوده می شود؟

و تقدیر پایانی زمین از رنگین کمان کدامین شادمانیِ شگفت، رنگ می گیرد؟

تو را با بادها چه نسبتی است که در کرانه یادت می چرخند و توفان را نوید می دهند؟

ای توفانِ آخرین! تک سوار دشت های آشوب!

از کدام کرانه می وزی و کدامین ساعتِ سعید، بر گُرده تازیانه های تازنده فرود می آیی؟

آه، چه تهی دستند انسان ها بی تو و چه غفلتی بر جبین خورد و خوابشان نشسته است!

دنیایِ «سفینه» و «سرعت» و «سیستم» در «غرب»، ماهواره های فضولش را در نا پیدای این افق های خاکستری به پرواز در آورده است و سفینه سوارانِ بی معرفت، کشفی تازه در «مرّیخ» را در رصد خانه های در بسته بست نشسته اند، ولی هنوز نیز نمی دانند به تو محتاج ترند!

این جا، در این سویِ کاینات که همه چیز به رنگ آبی روشن در آمده است، حتّی بوته های زرد نیز انتظارِ دستان بهار آور تو را خمیازه می کشند. این جا درخت و گل و گیاه... با آشوب یادت زنده اند.

ای روحِ زنده زندگی در کالبد رنگ ها!

می آیی و رنگین کمانی از ستاره و سرود، حاصل یک نگاه روشن توست.

مولای من! تا کِی در تو حیران بمانیم، تا کِی؟ آیا این حیرتِ مدام آدمیان را پایانی هست؟

تو در کجای این وسعتِ شگفت، اندوه قرن هایت را پاشیده ای که ثانیه های انتظار زمین چنین سوگوار می آیند و می گذرند!

ای گُل همیشه بهار! ای نرگسِ شکُفته در فصولِ سرد!

می آیی و عطر دلاویز آغوشت، مشام گلپونه های غریب را به نوازش می گیرد و بارانی از ستاره و سرود، زمین را در توفانی بِشکوه غرقه خواهد ساخت.

ای ذوالفقارترین تیغ بر شَریان فتنه های کور!

می آیی، به خون خواهیِ مظلومان تاریخ؛ از «هابیل» تا «حسین علیه السلام» و از حسین علیه السلام تا هر که حتّی نامی از او در صحیفه یادِ خاک، باقی نیست.

می آیی و قُلدران قدّاره بندِ «نظم نوین جهانی» را از آشوب شمشیرت گریزی نیست.

آه، ای مسیحِ مسلّح!

پایانِ کتابِ غربتِ عالم و آدم، با نام تو آغاز می شود و رنگین کمانی از ستاره و سرود، حاصلِ یک نگاه روشن توست.

تو می آیی از سمت پیدا و پنهان

و پیراهنت بوی با بونه دارد

زمین و زمان تشنه یک نگاهت

چه می شد نگاهی زچشمت ببارد؟

افق های آبی خیال

افق های آبی خیال

ای قبله هشتمین آسمان که آفتاب جمالت در افق های خاموش مدینه درخشیدن گرفت و عالم اسرار، پرده ای دیگر از عجیب ترین نقش هایش را در آیینه ادراک ایّام به نمایش گذاشت!

تو را می ستاییم، ای آیینه تمام نمای خدا در زمین و خدای را که در سراچه امکان و کائنات، عصاره عظمت خویش را در وجود عظیم تو به ودیعت نهاد!

میلادت، شکوه تولّد خاک است؛ خاکی که به پای بوس جمالت، غبارینه به رقص برخاست و ناهشیوار، تن به باد و آب و آتش سپرد.

تو را می ستاییم و شکوهی که تو را در بر گرفته است! ای غریب شکوهمند که آفتاب، مسند نشین قُبّه کرامت توست و ماه از مشرق پیشانی ات طلوع می کند!

صبح و شام، روی و موی توست که در آیینه ادراک کاینات به تماشا نهاده ای.

میلادت، زایش زیباترین صدف های دریاهای نور است که فرشتگان بر سواحل رؤیایی لاهوت در دامان پر مهر خویش پروردند.

ای که گل هایت به نام می خوانند و دریاهایت از خویش می دانند! ای هم تبار سروهای سبز! در حریر کدامین رؤیا پیچیده ای که خوابمان نیز به عطر حضور تو آکنده است؟

ای فراتر از عشق! گرم تر از مهر! رؤیایی تر از خواب خوش دریاها! ای آبروی زمین! بگذار گرد شمع وجودت پروانه وار پر بسوزانیم و سرور آسمانیِ کرّوبیان پرده نشین را در شب میلادت به پایکوبی و دست افشانیِ شعر حافظ

میهمان کنیم. به مولانا، طریقه خرقه سوزی بیاموزیم و شمس تبریزش را بر صُفّه صفایت بنشانیم.

آه که چه قدر به آسمان می مانی؛ آن گاه که لبخند می زنی و خورشیدهای بی شمار از پنجره دیدگانت بال می گشایند!

بگذار کبوتران احساسمان بر سقف طلایی بارگاهت به هلهله بنشینند و مویه های غریبی را به دست بادهای دوره گرد بسپارند.

بگذار بر کتیبه های کهن تاریخ عشق، نامت را فراتر از هر چه هست، بنگاریم و به آفتاب بیاموزیم شیوه بارش نور را؛ آن گاه که پرده های شب در محاقش می گیرد و اضطراب بر پنجره های ناگشوده امید پرده می کشد.

بگذار تمام پرده های فرو افتاده را بدریم تا نام زیبایت در افق های آبی خیال، بال بگشاید و زمین از لبخنده های معطّرت روشن شود.

آه ای قبله هشتمین آسمان!

خاک ز عطر قدمت مست شد

خاك ز عطر قدمت مست شد

یا حسین علیه السلام !

تو مثل رؤیایی شیرین، در خواب گل ها می وزی و عطر نامت، مشام گلبوته ها را می آشوبد.

میلادت، اندوه مهربانی را در خراب آباد خاك می پراكند و نسیم سرخوش كویت، تبسّم فروش شهر شادی هاست.

خاك، ز عطر قدمت مست شد ور نه گل، تهی دست تر از آن بود كه به لبخنده های معطر خود ببالد.

ای ماناترین حادثه روزگار! حاشا كه یاد بزرگی هایت از صفحه ذهن زمان پاك شود!

تو آمده ای كه بمانی تا عشق بماند و ایمان و انسان به بشكوهی نامت پناه برد؛ آن گاه كه پناهی نیست.

عمری است كه در كوچه های یادت گُمیم؛ آن سان كه بوته ای در جنگل عظیم درخت.

ای طراوت شگفت! بوته های «غیرت» ما را به باران «قیام» خویش بارور كن و سروهای «عزّت» و «آزادگی» را در جنگل جانمان، برویان.

ای هم نفس فرشتگان والایی! نام های فراموش ما را از پشت پَرچین پُرچین ملكوت، به شورشی شگفت بر هر چه سكوت، فراخوان و بر ما مپسند كه پرچم سرخ كربلایت را از دوش های عاشورایی خویش فرو نهیم.

دلت بر مدار تیغ و عشق می گردید و اگر طلوع آتشینت نبود، دهان دریده ستم، هر چه پاكی را به كام در می كشید و «شرف» هم چنان یتیم می ماند.

ای امام قیام! ای اسطوره عشق و ایثار! ای کرامت بارور! تو آمدی تا در چکاچک تیغ های به ستوه آمده، به نستوهی ایمان و عشق، شهادت دهی.

تو آمدی تا ماناترین غزل های دیوان روزگار را با خامه خون هفتاد و دو ستاره شعله ور، رقم زنی.

تو آمدی تا قیام قامت نیزه های ستم را با سرخی خون خود خم کنی.

تو آمدی تا «سقّا»یی را در جهان عَلَم کنی که دست هایش در راه آب، قلم شد و با تشنه کامی اش، به ایثار و وفا آبرو داد.

تو آمدی تا انسان حیران در کوره راه حیات، به سر انگشت اشاره ات اعتماد کند. پس با ما بمان که در جنگل گرگ آلود جهان، سخت محتاج همراهی توایم.

یا حسین! میلاد تو و سقّایت، مبارک باد!

چشم در چشم سکوت

چشم در چشم سکوت

صـدای پـای شب، آرام آرام، در کـوچه پس کوچه هـا می پیچـد و مردمـان، خسـته از تلاـش روزانه، به دامن پر مهر شب می آویزند.

مـاه، خنـده کنان بر سـر و روی شـهر، ذرّات نقره نثار می کنـد و کورسوها در خانه های کاهگلی، گرمِ سوختننـد. کوچه ها از صدای گام های رهگذران تهی است.

خنیاگران بزم های شـعر و شور و شـراب، به هزار کرشـمه سحّار، مجلس آراسته اند و نگاه های حریص و مست، در پرده های هزار توی غفلتی سترگ، شبی دیگر را به صبح پیوند می زنند.

در خانه ای مجلّل و بزرگ، زنی عفیف و پاکدامن، چشم در چشم سکوت، به روزهای آینده می اندیشد. زنی که دست رد به سینه ثروتمنـدان قریش زده و غوغـای رنـگ رنگ حیات در نگاهش رنگ باخته است. زنی که عزّت و سـربلندی را در خوب زیستن می جوید و زرق و برق درهم و دینار هم نتوانسته است ذرّه ای از مهربانی اش را به خود اختصاص دهد.

خانه اش، کعبه آمال نیازمندان است و عشق و امید، دو پناهگاه همیشگی اش.

«خـدیجه»، چشم در چشم سـکوت، در انـدیشه ای عمیق فرو رفته است و غلامـانش در کـار تهیّه زاد سـفر و فراهم آوردن مال التّجاره اند.

کـاروان قریش تـا چنـد روز دیگر راهی می شود، ولی خـدیجه هنوز کسـی را پیـدا نکرده است که کاملاًـ از او مطمئن باشـد. ناگهان جرقّه ای در ذهن و لبخندی بر لبانش می شکفد: «امین!»

* * *

روز، با جیک جیک گنجشکان بازیگوش آغاز می شود و عروس آسمان، مهربان و دل انگیز، بر پلک مشرق می نشیند. دوباره نبض زندگی در خانه ها می تپد و کوچه ها از همهمه رهگذران آکنده می شود.

سفرِ قریب الوقوع کاروان تجارتی قریش همه جا نقل مجلسِ سوداگران است. جنب و جوش عجیبی در بازارها موج می زند و اسبان و اشتران بارکش دست به دست می گردند.

خدیجه به دنبال «امین قریش» می فرستد. محمد صلی الله علیه و آله وسلم دعوتش را اجابت می کند. و آنک این خدیجه است که با کمال ادب سخن می گوید:

«چیزی که مرا شیفته ات کرده، راست گویی و امانت داری و اخلاق پسندیده توست. من حاضرم دو برابر مزدی را که به دیگران می دهم به تو بدهم و دو غلامم را هم رکابت کنم تا در تمام مراحل سفر فرمانبردارت باشند.»(۱)

سرانجام پیشنهاد خدیجه پذیرفته می شود و «امین قریش» به عنوان وکیلِ تامّ الاختیار خدیجه برای فروش کالاهای تجارتی اش، با کاروان قریش همگام می شود.

۱- سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۱۵۸.

کـاروان تـا لحظـاتی دیگر قـدم به راه می نهـد و خـدیجه آخرین سـفارش هـای لازم را به دو غلامش که همراه کاروان و در خدمت جوان قریشند، گوشزد می کند:

«در همه حال، کمال ادب را در برابر محمّد صلی الله علیه و آله وسلم رعایت کنید. مطیع او باشید و به اعمالش کوچک ترین اعتراضی نکنید.»

کاروان می رود و از دیار «عاد» و «ثمود» که اینک در غبار فراموشـی زمان خفته است، می گذرد. نگاه ملتهب محمد صلی الله علیه و آله وسلم بر ویرانه های بر جای مانده درنگ می کند و عبرت را به اندیشه می نشیند...

* * *

آنک کاروان بازگشته است، شادمان و پیروزمند، با سودی سرشار و اشترانی به غایت خسته.

خـدیجه در تالار خـانه اش، متبسّم و فرحناک، غلامش «میسره» را به حضور طلبیـده و به سـخنان جـذّابش، گوش جان سپرده است:

«خانم! «امین» بر سر موضوعی با بازرگانی اختلاف پیدا کرد. بازرگان بدو گفت: به «لات» و «عزّی» سوگند بخور تا سخنت را بپـذیرم. امّـا او در جـواب گفـت: پسـت تریـن موجـودات در نزد من همانـا لات و عزّی است که تـو آن هـا را می پرسـتی. در «بصـری» نیز امین زیر سایه درختی به استراحت نشـست. در این هنگام، راهبی در صومعه خویش به عبادت نشسته بود. آن گاه که چشـمش به امین افتاد، نزد من آمد و نامش را پرسـید و بعد چنین گفت: «آن مرد که زیر سایه درخت نشسته همان پیامبری است که در تورات و انجیل، بشارت های فراوانی درباره اش خوانده ام.»(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۱۸.

به ناگاه اشک شوق در چشمان خدیجه حلقه زد:

«آه میسره! دیگر کافی است. علاقه ام را به محمّد صلی الله علیه و آله وسلم دو چندان کردی. برو من تو و همسرت را آزاد کردم».

و بدین ترتیب، میسره را با هدایایی گران بها رها ساخت.

خدیجه آن چنان از امانت داری و کاردانی جوان قریش شگفت زده می شود که حاضر می شود مبلغی را اضافه بر قرارداد به عنوان جایزه به او بپردازد، ولی «امین» تنها اجرتی را می پذیرد که در آغاز کار معیّن شده بود.

از طرفی، خدیجه سخنان میسره را برای عمویش «ورقه بن نوفل» که به «دانای عرب» شهره بود، نقل می کند. ورقه نیز می گوید: بی شک صاحب این کرامات همان پیامبر عربی است.

هر روز که از این ماجرا می گذرد آتش عشق خدیجه به محمد صلی الله علیه و آله وسلم شعله ورتر می شود؛ عشقی پاک و خدایی که اکنون در سلّول های وجودش زبانه می کشید.

سرانجام پیشنهاد ازدواج ثروتمندترین بانوی قریش ــ خدیجه ــ به محمد صلی الله علیه و آله وسلم ابلاغ می شود و بدین ترتیب، خانه ای که پیرامونش را کرسی های عاج نشان پر کرده و به حریرهای هند و پرده های زربفت ایران آرایش یافته بود، پناهگاه مسلمانان می شود.(۱)

* * *

... و مردی از «حرا» سرازیر می شود. سنگینی وحی توان از کفش ربوده و نور نبوّت از جبینش ساطع است. سرآسیمه به خانه خدیجه وارد می شود.

۱- جعفر سبحانی، فروغ ابدّیت.

خدیجه هراسان و شگفت زده می پرسد:

«یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم ! این چه نور است در تو می بینم؟!»

محمّد می گوید:

«همسرم! نور نبوّت است... بگو لا اله الاّاللّه، محمّد رسول اللّه !»

خـدیجه این کلام آسمانی را بـا تمام ذرّات وجودش تکرار می کنـد. سپس با شور و هیجان ادامه می دهـد: «سال هاست که منتظر چنین روزی بوده ام.»

* * *

... و اکنون پیامبر بر پیکر بی جان همسری فداکار و یاوری وفادار می گرید و خوبی هایش را یک به یک در مخیّله اش تصویر می کند. آزار و شکنجه قریش را به یاد می آورد و دلداری های خدیجه را. سختی توان فرسای سال های محاصره در شعب ابی طالب را و پایمردی های بنی هاشم و خدیجه را. اوّلین نمازی را که به جماعت در کنار خانه خدا با خدیجه و علی علیه السلام به پای داشت. ثروت هنگفتی که در راه پیشبرد آرمان های اسلام نثار شد و ...

دیگر سیل اشک امانش نمی دهد. هق هق گریه های جانسوزش در سوگ خدیجه بزرگ در فضا طنین می افکند و این سخن را چون نگینی گران بها در حلقه کرامت انسانی می نشاند که:

«خدیجه از زنان با فضیلت بهشت است.»

فرصتی برای گریستن

فرصتی برای گریستن(۱)

مرا به سخت جانیِ این واژه های لال، مگیرید؛ که چون من، سامان گم کرده ای پریشانند.

ای واژه های سیاه پوش! ای واژه های یتیم! آیا هنوز هم فرصتی برای گریستن هست؟!

ژولیده موی تر از همیشه از برابرم می گریزید؛ ضجّه زنان و مرثیه خوان و من به رفتار سنگ در شما می نگرم؛ سرد و سوگوار.

آسمان، افق در افق نگاه و زمین، کران تا کران سیاه.

آه! این چه شورش شگفتی است که در جان ذرّات عالم افتاده است؟!

این دو تابوت آشنا که شانه های ملکوتیان را به زلزله نشانده است و ارکانِ آب و خاک را به التهاب؛ آرامش کدامین نگاه را با خویش می برند؟!

ای واژه های مهربان! می دانم که بُغضی به سختیِ سنگ بر گلوگاه احساستان نشسته و سنگینی این دو داغ، شانه های طاقتتان را در هم شکسته، از من چنین مگریزید که بی پناه ترین غزال بیابان حسرتم و دست و زبان و دلم، جز به اشک و آه، آشنا نیست.

۱- به مناسبت ۲۸ صفر.

هشت فرشته و چوبه های دو تابوت بر دوش؛ هشت فرشته سیاه پوش بر مدار مدوّر حیرتم چرخ می خورند.

آه، سر گیجه التهابِ مرا به آبی فرو نتوان نشاند؛ که من عین آتشم، شعله ور؛ چنان که دو تابوت!

* * *

سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم !

ای مهربان ترین فرشته خاکی! از حق برآمدی و به حق برانگیخته شدی. به حقْ فرا خواندی و ابتدا تا انتهایت، جز حقیقتی آشکار، نبود.

تو آفتاب بودی و انجماد کفر جز به طلوعِ آتشینتْ آب نشد.

اسلام را به جهاد بر افراشتی و «جهاد» سرتاسر حیاتت را رقم زد.

خدای، تو را مظهر اعلای تمامیِ صفات و اسمای حُسنای خویش قرار داد و چه زیبا، آینه دار جمال و جلال حضرت محبوب شدی! تنهایی ات را به «علی علیه السلام» تسکین بخشید و ادامه ات را در «کوثر»ی عظیم به ودیعت نهاد.

توماناترین خورشیدی که از «شرق» طلوع کرد و در آخر الزّمان، از «غربْ» سر برخواهد آورد.

ای مقتدای هر چه هست و نیست!

اگر خدای، تو را از عرش اعلا بر نمی گرفت و بر فرش ادنی نمی نهاد، زمین هرگز به سرانجامی خوش، امیدوار نبود.

ای قطب عالم امکان! افلاک، این صوفیان سرخوش حلقه فنا، از آن روز که تو در آینه جمال سرمدی چهره نمودی، به سماعی جاودانه بر گردت کمر بر بسته و دستارِ اختیار از سرْ فکنده اند و حاشا که این جنبش مدام جز به نام و یادت، سامان پذیرد!

نامت بلند باد و دینِ تو مانا، ای جاری تر از حیاتْ در نفس خاک!

* * *

سلام بر تو ای امام مجتبی علیه السلام !

ای زیباترین شکیب و ای سرفرازترین غریب!

شهاب وار از دامان پاکِ «بتول» برآمدی و روشنیِ چشم «رسول صلی الله علیه و آله وسلم» شدی.

شب، سنگین نشسته بود بر شانه های خاکْ بی علی علیه السلام و تو خورشیدی که در شب، طلوع کردی.

بزرگ بودی؛ چنان که خاک، تاب عظمتت را نداشت و شب پرستانِ شوم سرشت، تو را به تیغْ از هدایت خلق، دریغ داشتند.

مظلوم بودی؛ چونان پدر و صبورتر از سروهای سرفراز، در برابر توفان های سهمناک.

ای فراتر از تصوّرِ این واژه های لال! هیچ عقابِ اندیشه ای به ارتفاع بزرگی هایت نرسید و هیچ کس تو را چنان که سزای تو بود، نشناخت؛ جز خدای دانای «غیب» و «شهود».

تمام زندگی ات، «جهاد»ی مسلسل بود در دو چهره زیبای «نبرد آشکار» و «صلح مسلح».

پس تو را می ستایم و «صبر» شگفتت را. تو را می ستایم و «جهادِ» سترگت را. تو را می ستایم و «صلحِ» بزرگت را، ای تندیسِ استقامت و ایثار! ای حسن علیه السلام !

بوی گل یاس

بوی گل یاس

امشب چه قدر آسمانی شده ام!

انگار بر رواق هفت گنبد گیتی گام می زنم.

بوی بال فرشته همه جا را پر کرده است.

آه، چه عطر خوشی مشام کهکشان را به میهمانی شکوفه های شکوهمند برده است!

خدای من! تا به امروز این همه نور را تاب نیاورده بودم. این جا زندگی در خلاء می وزد و اشیا به رنگ های ناشناخته در آمده اند.

این جا انگار همه چیز را ستاره می بینم؛ آن دریای موّاج را که گیسوی موج هایش فروهشته بر سرشانه های ساحل نجواگر. آن قایق های نورانی که گویی بال در آورده اند و گرداب وار پیچ و تاب می خورند.

وای، ماهیان هزار رنگی که تبسّم تبسّم، نقره می ریزند و حباب حباب، حیات می پراکنند! آن فوج فوج مرغان آبی دریایی که موسیقیِ سکوتشان را به دست نسیم های صحرا گرد مدیترانه ای سپرده اند.

چه بالاـ بلندند این زنان سیاه چشم بهشتی! این مرواریدهای پراکنده بر سواحل زیبایی! این لبخند فروشان سرخوش بازار کاینات! صورتشان چه گل انداخته و چه قدر به گل های محمدی می مانند!

کاش عارفان عفیف صفه صفا بودند و قصیده بلند چاک گریبانشان را صله شطح و طامات نثار می کردند!

کاش آتش شعر در نهادم زبانه می کشید تامثنوی شکوهمند ملاحتشان را در هزار جام دو بیتی شعله ور مزمزه می کردم!

_ خدیجه!

وای باید برگردم! کسی صدایم زد. شما را به خدا، دست عطوفت از دامن سعادتم بدارید! شما فرشتگان خرد، دستم را رهاکنید! چه قدر لطیف است دست هاتان و چه لطفی دارد همنشینی با شما!

کنار بروید! دیگر دیرم شده است. کسی در می زند. حتما محمد صلی الله علیه و آله وسلم است. من صدای در زدنش را می شناسم. صدای گام های مهربانش پیش تر در سر سرای دلم پیچید.

آخر نمی دانید، یک چله می شود که او را ندیده ام. راه باز کنید! آتش اشتیاقم را دیگر مهاری نیست! این همه اصرار نکنید که «بمان!» دیر وقت است، باید برگردم. بگویید قایقم را بیاورند. پس کجایند آن پاروزنان؟!

آه، شما را به خدا می سپارم. بدرود ای ستاره ها، که آفتابی پشت در، در انتظار من است!

* * *

تق، تق، تق.

_ کیستی که در می کوبی؟ هر که هستی برگرد که بر غیر شویم؛ محمد صلی الله علیه و آله وسلم روا نیست کوبیدنش!

_ خدیجه! منم؛ محمد، دربگشای!

آه، خدای من! پس خوابم راست بود. چه خواب شیرینی!

ــ سلام بر پیامبر خدا!

ــ سلام بر تو ای خدیجه! در غیابم که نگران نشدی؟!

ــ نگران که نه، از وقتی که «عمار» را فرستادی بگوید یک چله در خانه «فاطمه بنت اسد» می مانی و این دستور خداست، نگرانی از دلم رخت بر بست؛ هر چند تا آمدنت بارها مرواریدهای شفاف اشک به رشته فراق کشیده ام!

ــ آه، همسر خوبم! بگذار داستان را برایت تعریف کنم.

درست چهل روز پیش با علی و عمار و حمزه و عباس و یکی دو تن دیگر در صحرا نشسته بودم که یکباره صدای بال فرشته در فضا پیچید ــ البته تنها من و علی آن را احساس کردیم ــ برادرم جبرئیل بود؛ در هیأت اصلی خویش و در نهایت زیبایی. بال های بلندش، شرق و غرب عالم را پر کرده بود. چه هیبتی دارد این امین وحی الهی! پس رو به من کرد و گفت:

ای محمد! خدای بزرگ، تو را درود فرستاد و امر فرمود تا یک چله از همسرت خدیجه، دوری اختیار کنی.

من نیز فرمان الهی را به دیده منّت پذیرفتم و فهمیدم که محبوب من کرامتی دیگر را برایم منظور داشته است. در این مدت نیز روزها روزه و شب ها را به عبادت حق مشغول بوده ام، تا این که باز جبرئیل فرود آمد و فرمود:

محمد! خداوند بزرگ و عالی مقام، تو را سلام می رساند و می فرماید که مهیّای قبول تحفه و کرامتم باش!

پس ناگاه صفیر بال فرشتگانی چند در خانه پیچید؛ برادرم میکائیل طبقی را که با دستمالی از سندس بهشت فرو پوشیده شده بود، در برابرم نهاد و با نهایت احترام، لب به سخن گشود و گفت:

یا محمد! امشب بر این طعام افطار کن.

پس بی درنگ علی را گفتم:

علی جان! امشب ـ بر خلاف شب های پیشین ـ بر در خانه بایست و مگذار کسی داخل شود؛ که این طعام بر غیر من حرام است.

دستمال را که برداشتم، بوی سکرآور طعام های بهشتی، مشام جان جمع را معطر کرد. خوشه ای خرما در آن بود و خوشه ای انگور و جامی از آب گوارای بهشت. طعام را تناول کردم و جام را سر کشیدم، سیر و سیراب شدم.

جبرئیل با ابریقی بهشتی آب بر دستم فرو ریخت. میکائیل دستم را شُست و اسرافیل با دستمالی معطر پاکش کرد. چیزی نگذشت که باقی مانده طعام به همراه ظروف آن به آسمان بر شد و دو فرشته مقرب نیز. خواستم برای ادای نافله قیام کنم که جبرئیل گفت:

یا محمد! در این وقت، نماز تو را جایز نیست. بی درنگ به منزل خدیجه روان شو که حق تعالی اراده آن دارد امشب فرزندی پاکیزه به تو عنایت فرماید.

و چنین بود که آمدم.

ـ چه خوب کردی یا رسول اللّه ! من در این مدت با غربت خویش، الفتی به هم رسانده بودم. شب که پلاس سیاه بر سر شهر می کشید، درها را فروبسته و پرده ها را می آویختم. پس نماز خویش می کردم و چراغ می کشتم و به جامه خواب می خزیدم. و این رسم هر شبم بود تا امشب.

ـ خدیجه جان! خدایت جزای خیر دهد که نیکو امتحان دادی. دیگر هر چه بود، گذشت.

* * *

... روزها به تندی می گذشتند و من چه قدر تنها بودم. از روزی که به ازدواج پدرت ـ رسول خدا ـ درآمدم، همه قوم و خویشانم، مرا ترک کردند، حتّی زنان مکه نیز. و تنهایی چه وحشت زاست عزیز دلم!

البته بیشترین نگرانی ام به خاطر جان عزیز رسول خداست که این مردم زبان نفهم جاهل، بغض او را به دل دارند. تحریم رفت و آمد با من نیز از این سرچشمه گل آلود، آب می خورد. این ها نمی فهمند «رسالت» یعنی چه دلبندم!

ـ چه گفتی؟ صبر کنم؟! چنین است عمر من! تا به امروز از خدای همین را طلبیده ام که دلی صبور به من عنایت فرماید تا این تنهایی عظیم بر من گران نیاید، که نیامده است.

ـ چی؟ گفتم که من اصلاً نگران ...

ـ خدیجه!

ـ این رسول خداست، مرا ببخش دلبندم!

ـ خدیجه جان! با که حدیث می کردی؟!

ـ راستش.... با... با...

ـ با که؟ من که در این جا کسی را نمی یابم!

ـ با... کو... کودکی که در شکم دارم. او مونس تنهایی من شده است!

ـ خدیجه! خبری خوش برایت دارم.

ـ چه خبری یا رسول اللّه ؟

ــ برادرم، جبرئیل به من خبر داد که این فرزنـد، دختری پاکیزه است که نسل مرا خـدای از او به وجود خواهد آورد و از آنان، پیشوایـان دیـن و امامـان بـه هم خواهنـد رسـید که حـق تعـالی پس از انقطـاع وحی، ایشـان را در زمین خلیفه خـویش خـواهد گردانید.

ــ چنین باد، ای پیامبر خدا!

* * *

به روایت حضرت مریم علیهاالسلام:

چون خدیجه را درد زادن فرا گرفت، به سوی زنان قریش و فرزندان هاشم کس فرسـتاد تا نزد او حاضـر شوند. آنان در جواب رسول خدیجه گفتند:

خـدیجه را بگوی فرمان ما نبردی و قبول قول ما ننمودی و زن یتیم ابوطالب شدی که فقیر است و بی چیز، بدین سـبب به خانه ات نمی آییم!

وقتی خدیجه، پیغام رسول را شـنید، بسیار اندوهناک گردید. و در حالی که از درد به خود می پیچید، به خدای بزرگ متوسل شد. پس خدای، فرشته ای فرستاد و من و آسیه و ساره و کلثوم را در بهشت برانگیخت تا به کمک وی بشتابیم.

خـدیجه با درد خویش می ساخت و دنـدان به هم می فشـرد که وارد خانه رسول خدا شدیم. از این که مبادا او از سـرزده وارد شـدنمان وحشت کنـد، خود را به هیـأت زنـان بنی هـاشم درآوردیم. اما باز تا چشم خـدیجه به ما افتاد، رنگ از رخش پریـد. خواهرم، «ساره» که وضع را چنین دید، به سخن درآمد و گفت:

سلام بر تو ای خدیجه! مترس؛ که ما رسولان پروردگار توایم و به امر الهی به حضورت شـرفیاب شده ایم تا در زادن این نوزاد فرخنده پی کمک کارت باشیم. منم « ساره»، همسر ابراهیم خلیل.

آسیه گفت: منم «آسیه» دختر «مزاحم» که در بهشت از رفیقان تو خواهم بود.

خواهرم کلثوم گفت: منم «کلثوم»، خواهر موسای کلیم.

چون نوبت به من رسید، گفتم:

من هم «مریم» دختر عمرانم و مادر عیسی مسیح.

کم کم چهره خدیجه شکفته شد و لبخند رضایتی بر لبانش وزید. ما نیز دست به کار شدیم. چیزی نگذشت که زهرای عزیز پاکیزه تر از آن چه می پنداشتیم، فرود آمد و چنان نوری از جبین مبارکش ساطع گردید که تمام شرق و غرب جهان را فرا گرفت.

مکه در نور بال بال می زد و عرشیان در تکاپوی دیدار نو رسیده رسول خدا فرا می رفتند و فرود می آمدند تا بلکه اذن نزول بگیرند و دیده به دیدار فاطمه نورانی کنند!

من به دنبال آب می گشتم که دیدم ده حوری بهشتی هر یک با ابریق و تشتی وارد شده اند. بی درنگ فاطمه را بر سر دست گرفته، بوسیدم و بوییدم؛ چنان که سیبی سرخ را و چه قدر بوی گل یاس می داد!

آن گاه به آب کوثر غسلش دادیم و با دو جامه بهشتی که با خود آورده بودیم، فرو پیچیدیمش؛ جامه ای به غایت سفیدی و نهایت خوشبویی. وقتی کامش را گشودیم، با زبانی فصیح، چنان که گویی صدایش از مرغزاران بهشت می وزد، فرمود:

«اَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ اِلاَّ اللّه و اَنَّ اَبی رسولُ اللّه ص و سیّدُ الاَنبیاء و اَنَّ بَعْلی سیّدُ الاوْصیاءِ وَ وُلْدی سادهُ الاسباط»

پس یکایک ما را به نام خواند و بر هر کدام درود فرستاد.

چه حالی داشتیم! از شادی در پوست خویش نمی گنجیدیم. خواهرم، «ساره» فاطمه را چنان شوقمند به سینه فشرد که من بر جان نازنینش ترسیدم. صدای هلهله حوریان بهشتی با صدای صلوات ما درآمیخته بود که نورانیّت چهره فاطمه تمام آسمان را فرا گرفت؛ چنان نوری که ماه تا بدان روز برخود ندیده بود. پس همه یک صدا گفتیم:

ای خدیجه! این تو و این عزیزتر از جانی که طاهره است و مطهره و حق تعالی او و نسلش را برکت داده است. مبارکت باد فرزندی چنین که سرورزنان جهان است!

خدیجه با شادمانی تمام، زهرا علیهاالسلام را در آغوش گرفت و پستان به دهان مبارکش نهاد و چنان محو جمال مولود خود گردید که بی اختیار اشک شوق بر دیدگانش دوید. پس آن گاه زبان به حمد الهی گشود و چشم در چشم ما خندید.

* * *

به روایت فضّه:

بانوی من! امروز بسیار دلتنگم. هر چند دلتنگی ام به قدر دلتنگی شما نیست؛ زیرا معرفتم کمتر از معرفت شماست. هر کس شادمانی و اندوهش ریشه در عمق معرفتش به حق دارد و چه کسی از شما عارف تر به حق؟!

از این که حوصله کرده و به سخنانم گوش می سپارید، سپاس گزارم. یاد گذشته ها چه قدر برایم شادی آفرین و اندوه زاست! اندوه زا از آن جهت که کنیزی سیاه رو و سیاه دل و گمراه بیش نبودم؛ و شادی آفرین؛ چون به برکت پدرتان، رسول خدا به نور اسلام و ایمان راه یافتم و در این سال ها که در خانه شما و محرم رازتان بوده ام، چه بزرگواری ها که از شما ندیده ام!

یادم نمی رود روزی که پادشاه حبشه، نجاشی مرا به پیامبر خدا بخشید. ترس از آینده ای مبهم، التهابی عمیق را در دلم دامن می زد. نمی دانستم باید شادمان باشم یا اندوهگین.

با این حال، آن گاه که چشمم به چهره نورانی پدرتان افتاد چنان مهری از او در دلم جای گرفت که تمام خوشی های گذشته را از خاطرم زدود؛ هر چند که کنیز بودم و روز خوش برایم مفهومی نداشت!

از روزی که بدین منزل با صفا و صمیمی قدم نهاده ام، چه قدر احساس خوشبختی می کنم! زیرا هیچ گاه مرا _ با آن که لایق نبوده ام _ از خویش و فرزندان خود جدا ندانسته اید!

دوست دارم بر خلاف روزهای پیشین که در برابر بزرگواریتان، زانوی ادب بر زمین می زدم و از علوم اولین و آخرینتان خوشه ها می چیدم، امروز را به من اجازه سخن بدهید. بگذارید آموخته هایم را در پیشگاهتان مرور کنم. اما خواهشم این است که از آغاز مرا بر این پرگویی ببخشایید و آن گونه که راحت ترید، بنشینید و به سخنانم گوش بسپارید.

اصلاً بهتر است شما به دیوار تکیه بزنید، یا نه، بر این پوست گوسفند که خوابگاه حسن و حسینتان است، دراز بکشید و با من در این سفر معنوی همراه شوید؛ سفر در کوچه پس کوچه های شکوهمند خاطرات خوشایند.

هر وقت که این گونه لبخند مهربانتان بر آن لبان نازک تر از گلبرگ می شکوفد، چه قدر احساس آرامش می کنم!

بانوی من! یادتان هست داستان خلقت آدم ابوالبشر که از زبان پدرت _ پیامبر خدا _ برایم تعریف فرمودید؟! همان که درباره علت خلقت عالم و آدم

در آن سخن رفته است. راستی از کجا آغاز می شد؟!... بگذارید لختی بیندیشم...

آهان، یادم آمد؛ فرمودید:

«هنگامی که خدای تعالی، آدم علیه السلام را آفرید و از روح خود در او دمید، آدم به جانب راست عرش نگریست و پنج شبح غرق در نور را در حال رکوع و سجود دیده آن گاه عرضه داشت:

خدایا! آیا مگر قبل از آفریدن من، کسی را از خاک آفریده ای؟

خطاب آمد: یا آدم! نه، نیافریده ام.

عرض کرد: پس این پنج شبح نورانی که به شکل و شمایل منند، کیانند؟

حق تعالی فرمود:

این ها ذرّیه توانند. اگر آنان نبودند، همانا تو را نیز نمی آفریدم! نام هاشان را از اسامی خویش مشتق کرده ام؛ من محمودم و این، «محمد صلی الله علیه و آله وسلم» است. من عالی ام و این، «علی علیه السلام» است. من فاطرم و این، «فاطمه علیهاالسلام» است. من احسانم و این، «حسن علیه السلام» است. من محسنم و این، «حسین علیه السلام» است. اگر این پنج تن نبودند، نه بهشت و دوزخ را می آفریدم، نه عرش و کرسی را، نه آسمان و زمین را و نه فرشتگان و جن و انس را... به عزّتم سوگند! هر بشری اگر ذرّه ای کینه اینان را به دل داشته باشد، او را در آتش دوزخ می افکنم. ای آدم!... این پنج تن برگزیدگان منند و نجات و هلاک هر کس بسته به حبّ و بغضی است که نسبت به آن ها دارد. یا آدم! هر وقت از من حاجتی خواستی، پس به آنان توسل کن...

بانوی من! راستی این مردم چه قدر ناسپاسند، با آن که از سرما می لرزند، باز به آفتاب وجود شما پشت می کنند، عجیب است کردار اینان!

هیچ وقت از ذهنم نمی رود روزی که پیامبر خدا، جمعتان را جمع دید و از صمیم دل و با مهربانی ویژه ای خطاب به شما فرمود:

من با هر کس که با شما در جنگ باشد، در جنگم. و با هر کس که با شما از در صلح و صفا درآید، صلح و آشتی ام!

بانوی من! گاه که آن سخن پیامبر بزرگ را درباره شما به یاد می آورم شادمانی چنان در بند بند وجودم می دود که نزدیک است بال درآورم. یادتان هست آن کلام زیبا که فرمود:

این فاطمه است، آن گاه که در محراب عبادت می ایستد، هفتاد هزار فرشته مقرّب بر او سلام می کنند و ندا می دهند: یا فاطمه! خدای ما تو را از میان جمیع زنان عالم انتخاب کرد و تو را از همه آلودگی ها پاک و منزّه گردانید!

یادت هست که به شوی گرامیت درباره بانوی من چه فرمود؟ آری، همان که می فرماید:

یا علی! به درستی که فاطمه، پاره ای از تن و جان من است. اوست نور دیده و ثمره قلب من. آن چه او را ناپسند آید، مرا نیز ناپسند آید و آن چه او را مسرور گرداند، مرا شادمان خواهد ساخت... سپس تأمل کرد و فرمود: یا علی! پس از من هر چه در توان داری، به زهرا نیکی کن.

آن گاه دست به سوی آسمان گشود و گفت:

خدایا! من تو را گواه می گیرم که دوست دارم هر کس اینان را دوست بدارد و دشمن می دارم آنانی را که با اینان دشمنی ورزند. هر که با این جماعت در ستیز باشد، من با او در ستیزم و هر که با اینان از در صلح و آشتی درآید، من با او در سلم و صفایم.

خانم! مرا ببخشید که خسته تان کرده ام. خدای مرا بکشد که یادم نبود کارهای خانه امروز به دوش شما بوده است. آخر مگر بارها نگفتم و اصرار نورزیدم که بگذارید هر روز من به کار خانه برسم و شما تنها به امور آقازاده هایم سرگرم باشید!

فرمودید: نه فضّه جان! کارهای خانه سخت است، بیا تقسیمشان کنیم؛ یک روز با تو و روز دیگر با من!

و من با آن که هیچ بدین تقسیم راضی نبودم، چاره ای جز پذیرش نداشتم. آخر مگر...

بانوی من! انگار خیلی خسته تان کرده ام. باقی حرف ها بماند برای فرصتی دیگر. شما بهتر است استراحت کنید. من می روم دنبال آقازاده ها؛ یا... علی!(۱)

۱- در به سامان آوردن این نوشته، از کتاب شریف « منتهی الآمال» اثر حاج شیخ عبّاس قمّی و «فاطمه الزهراء علیهاالسلام» نگاشته علاّمه امینی سود جسته ام.

در معبر غدیر

در معبر غدیر

شب است و زمین در هیأت پیری ژنده پوش، دل به خوابی سنگین سپرده است و نگاه مبهوت آسمان ــ ماه ــ با سر انگشتان سیمینش بر گرداگرد خویش، گرد نقره نثار می کند.

صدای مؤذّن در پیچ درّه ها می پیچد و پیراهن خاکستری صبح به بوی نفس های نسیم آکنده می شود. هوا کمی خنک تر شده و نبض زندگی در چادرهای تودرتوی قافله مدینه به تپش درآمده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم پیشاپیش صفوف نماز، دل به عظمت حضرت حق می سپرد و نیاز به درگاه بی نیاز می برد.

* * *

اینک قافله پای در راه نهاده است. صبح است و نسیم هم چنان در پیچ درّه ها می پیچد و دلبری می کند. جمعیّت، شادان از حجّی که در رکاب رسول صلی الله علیه و آله وسلم گزارده، به شوق دیدار زن و فرزند و اهل و دیار سر از پا نمی شناسد و فوج فوج خاطره در برابر دیدگانشان رژه می رود.

راه، طولانی است و عزمی جزم می طلبد و همّتی مردانه و شوقی که پیشاپیش رفته باشد. تا هوا نفس گیر نشده باید گام ها را تیزتر برداشت.

کم کمک، سازِ سخن های پراکنده کوک می شود و گاهی شکوفه لبخندی بر لبی می شکفد و گلبوته خنده ای به بار می نشیند.

گروهی گرداگرد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را گرفته اند و سؤال پشت سؤال تکرار می شود و پاسخ های فرو پیچیده به عطر اثیری ایمان بر مشام جانشان می وزد.

چند پیرمرد که از قافله عقب مانده اند، هر چه بر شتاب گام ها می افزایند، از توانشان کاسته می شود: «آهای! کمی یواش تر، بگذارید ما هم برسیم!».

و صدا در کوه می پیچد و پژواک می گیرد، ولی کسی پاسخی نمی دهد. انگار نشنیده اند. دوباره فریاد می زنند. عرق از سرو رویشان جاری است. گرما هم طاقت فرسا شده است.

شماری در گوشه و کنار به سایه تخته سنگ های بزرگ پناه می برند و لحظاتی نفس تازه می کنند و دوباره به راه می پیوندند.

مشک های آب، یک به یک ته می کشند. دشت زیر سُم سوزان اسب آفتاب شیهه می کشدو له له می زند. کاروان مدینه نیز خسته تر از همیشه می رود تا آخرین رمق هایش را نثار سختی راه کند.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با انگشت اشاره، دانه های درشت عرق از پیشانی آسمانی اش بر می گیرد و نگاهی به پشت سر می افکند. جمعیّتی عظیم تمام راه را پوشانده است. تا چشم کار می کند، سرهای تراشیده نمایان است و چهره های آفتاب سوخته و دستمال های سفید عربی و عقال های سیاه.

ناگهان، فرشته امین وحی به پیامبر خدا رو می کند. محمّد صلی الله علیه و آله وسلم چهره تکیده اش به زردی می زند، دانه های عرق چون نقره خام بر محاسن مبارکش جاری می شود. سنگینی وحی بر سینه بزرگش چنگ می اندازد و بانگی در

سلّول های وجودش می پیچد:

یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَاِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ واللّه ُیَعْصِمُکَ مِنَ النّاسِ.(۱)

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم کم کم به خود می آید. اطرافیانش از حالت او فهمیده اند که باید فرشته وحی بر او نازل شده باشد. جمعی که گرداگرد او حلقه زده اند، به دهان مبارکش چشم دوخته اند و سکوتی ژرف سر به آسمان می ساید.

عمر کوتاه انتظار سر می رسد. پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با دست اشاره می کند که «بایستید»! آنانی که پیشاپیش کاروان حرکت می کنند، در جا میخکوب می شوند. به دستور وی چند تن غریو بر می آورند و افراد عقب مانده را به حضور در پیشگاه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم دعوت می کنند.

کاروان مدینه اکنون به «جُحفه» رسیده است. همان جا که راه مدینه از مکّه جدا می شود.

برکه غدیر در چند قدمی است. مردم گروه گروه به سوی برکه هجوم می برند؛ آبی به سر و رو می زنند و مشک های خالی و نیمه پر دوباره سیراب می شوند. شتران یک به یک زانو می زنند و کاروانیان رهنورد، در سایه اسبان و اشتران به ستوه آمده و تخته سنگ های ستبر، پناه می گیرند.

چیزی نمی گذرد که توده ای بزرگ از جهاز اشتران فراهم می شود و پیامبر بزرگ بر فرازشان می ایستد. همگان با بهتی عظیم خیره خیره نگاه می کنند و پرسشی بزرگ مخیّله حاجیان به ستوه آمده از گرما و خستگی را به خود مشغول می کند که «قصّه چیست»؟!

۱- مائده، ۶۷.

یکصد و بیست هزار حاجی از زن و مرد، سراپا چشم و گوش، به نقطه ای خیره مانده اند. جارچیانی چند آماده تکرار سخنان آسمانی پیامبرند تا به گوش همه نسل هایش برسانند.

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم پس از حمد و ثنای خدای بزرگ به ایراد «خطبه غدیریّه» قیام می کند... .

جارچیان پی درپی غریو برمی آورند و تکرار می کنند: «... و یَقولُ صلی الله علیه و آله وسلم، مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا عَلِیٌّ مَوْلاهُ...» و بدین سان نبوّت نبی صلی الله علیه و آله وسلم به ولایت علی علیه السلام ختم می شود و افول آفتاب نبوّت را ماه ولایت به طلوع می نشیند.

... و مردمی که اندکی پیش بر وداع قریب الوقوع حبیب خدا از جان گریسته اند، اکنون با شنیدن مژده ولایت علی علیه السلام، شور و شادی در نگاه هاشان موج می زند و «غدیر» بر پیشانی آسمان و سینه زمین جاودانه می شود.

چندی نمی گذرد که ندای آسمانی «اَلْیومَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُم نِعْمَتی وَرَضیتُ لَکُمْ الإسْلامَ دینا»(1) در زوایای جان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم می پیچد. لبخندی بر لبانش می شکفد؛ خرسند از تبلیغ رسالتی عظیم خدای را سپاس می گوید و علی علیه السلام را به لقب پرافتخار «امیرالمؤمنین» مفتخر می سازد.

خورشید بر زمین آتش می ریزد و گرما مغز استخوان را می گدازد که حاجیان، سرمست و شوقمند، گروه گروه دست خیبرگشای علی علیه السلام را می فشارند و دل های تشنه ولایت از چشمه همیشه جوشان «غدیر»

۱- مائده، ۳.

سیراب می شوند.

* * *

آه، ای علی علیه السلام ! ای کرامت شگرف! تو از طلوع کدامین ستاره برآمدی که زمین چنین عظمت نامت را متحیّر ماند؟!

آنک، در معبر غدیر، ساکنان آسمان نیز به تماشای جلوه های جاودانی جمالت نشسته اند و «عشق» نیز هنوز مجذوب آن چهره و قامت است!

ای بزرگ شکوهمند که عشق و نیایش دو پناهگاه همیشگی توست، بگذار در معبد نگاه آسمانی ات، زانو زنیم و از سبوی صفایت، ساغری برگیریم!

ای قلّه فرازمند اندیشه وعشق! جام های تهیِ جانمان را به شراب های روحانی ژرف ترین نگاه ها بارور کن و زنبیل های کوچک احساسمان را از عطر نجیب مهربانی های به تصوّر نیامده ات بیا کن!

آه، چه قدر به تو محتاجیم؛ در جهانی که برگه هویّتش را گم کرده است و در سطل های زباله اتمی، در پی تصویرهای ماهواره ای موهوم خویش می گردد!

نامت، آفتاب امیدی است که فقط پنج بهار بر ظلمت زمین گذشت و گرمی این سال های سرد، ادامه مهربان اوست.

ای شکوفه بارور! ای نسیم نوازشگر و ای توفان برخاسته! زمین را دریاب که در گاهواره غفلتی عظیم خفته است و آسمان را که معبر ماهواره های توطئه است. گردبادی بپراکن! طوفانی برانگیز! نهیبی بزن!

ای دستت، خیبر کن و ای ذوالفقارت، کفر شکن! دنیا به تو محتاج است و عشق که در کوره راه های خشونت مانده است و مهربانی ای که مقبره اش غارت شده و غارتی که عالم گیر است!

ای مظلوم قدرتمند!

یا علی علیه السلام !

ارّابه شکسته واژه ها

ارّابه شکسته واژه ها

زن مگو، مرد آفرین روزگار

زن مگو، بنت الجلال، اخت الوقار

زن مگو، خاك درش نقش جبین

زن مگو، دست خدا در آستین(۱)

زینب علیهاالسلام ! چه قدر به آفتاب می مانی؛ آن گاه که می ایستی و ابهّتی آسمانی را بر سر شانه های زمین می نشانی!

چه قدر به ماه مانند ای؛ آن گاه که شب، از چهار سو نفیر می کشد و کوچه های سکوت در هزار توی ظلمتی قیرگون فرو می روند!

بر شانه های کوهستان راه می روی؛ آن سان که مه بر سر درّه های ارغوانی پاییز.

آه، ای همسایه آب های آتشین! ای شعله ورترین عطش که جرعه جرعه بر کام خسته زمین چکیدی! نامت، قلّه ای است باستانی که هیچ پرنده خیالی تاکنون بر آن بال نگشوده است.

آه، ای رنگین کمان دانایی! فراتری از افق های این خمیده خاکستری؛ که در فرودی به عظمت کاینات، خاك را به بوی حضورت معطر کردی.

بر بستر شقایق ها قد کشیدی و عفیف ترین رایحه ملکوت از چین دامن عصمتت بر مشام خاك وزید.

گل، از لبخندت جوشید و بهار، پیراهنی به رنگ نرگسان شبنم پوش

۱- عمّان سامانی.

نگاهت پوشید.

امشب می خواهم تو را به هزار حنجره مرثیه، میهمان کنم. می خواهم تو را ای نوحه غریب خاک! در مجلس عزای کبوتران بی بال، مترنّم شوم.

بگذار در برابر کوه وار گی ات زانو زنم و خاک پایت را که توتیای چشم فریشتگان خرقه پوش افق های غیب است، مهر سجّاده خضوع خود کنم و ببویم و ببوسم و بر فرق عاطفه ای که نیست، بپاشم.

در هاله ای مقدّس فرو پیچیده ای، آه، ای مریم مسیح! ای خدیجه نبیّ صلی الله علیه و آله وسلم ! ای زهرای علی علیه السلام ! و ای زینب حسین علیه السلام !

جسارتم را ببخش که این گونه خطابت می کنم و شکوهت را بر ارّابه شکسته واژه هایم می کشم.

تو را می ستایم که یک روز چونان غریب ترین پرنده خاکی، از چشمان گشوده عرش به پرواز درآمدی و بر بام خانه ای محقّر که عطر یاس های محمدی از خشت خشتش می تراوید، نشستی. آن گاه سر بر دامن مهر مادری آسمانی نهادی و پدری افلاکی که خاک، تاب عظمتش را نداشت.

جای پایت هنوز هم در مدینه الرّسول بر پیشانی خاک مانده است و در پس کوچه های شام و کوفه نیز.

دیروز، در بیابان های تفتیده «طف»، قومی جاهل که عطر آسمانی یاس های زرد را تاب نیاورده بودند، به طاعون «بنی امیّه» گرفتار آمدند.

دیروز، هفتاد و دو ستاره روشن، در خاک کربلا به خلسه خموشی نشستند و زوبین سکوتشان بر تهیگاه عربده های مستانه ابن «سعد» و «زیاد» نشست و «شمر»، دستمال چرکین و عفنی شد در شمار بی ستاره ترین غرابان هرزه درای زمین.

آه، ای آیه آیه وجودت به سوره سوره درد مترنّم!

ای عطر اثیری ایمان و استقامت که از منظومه های ناشناخته ملکوت بر

خاک وزیدی! چه سان تو را بسرایم، بدین واژه های لال! ای فراتر از شعر! و ای برتر از شعور!

ای زن که مردانگی وامدار توست! و جسارت، شیفته شجاعتت! ای خواهر امامت! ای دختر رسالت! ای مادر عفاف! با من سخن بگو، به لهجه ای که خود می دانی؛ با زبان زخم، با زبان خون که بدان آشناتری! از زبان تیغ و تازیانه که در پنجه های زمختشان مچاله شدید تا بهانه گریستنم باشد!

با من بگو حکایت آن نوگلان پرپر را که آتشفشان بغضی شگفت بر گلوگاه گریه ام نشسته است.

با من بگو جسارت تیر «حرمله» را بر نازکای حلقوم «اصغر».

با من بگو حکایت آن سر را که شبانه در تنور خانه «خولی» طلوع کرد.

با من بگو حکایت آن بازوان ستبر عَلَم آشنارا که در آغوش نخلستان سبز، به سرخی نشست.

با من از «اکبر» بگو، از «قاسم»، از «رقیّه»، از «رباب»، از «عابس»، از «جون»، از «حبیب»، از «مسلم» و از...

از هر که می خواهی، از خودت. می دانم که یاد آن صحنه های مردافکن، شانه های حیدری ات را می لرزاند. مگر می توان رو به رویت نشست و با توسخن گفت و از کربلاـ نگفت؟! مگر می توان با تو گریست و به یاد مجلس «ابن زیاد» و «یزید» ضجّه نزد؟!

امروز سیاهپوش توایم. سیاهپوش عظمتی که در مخیّله مریض احساس «کوفه» و «مدینه» و «شام» در نگنجید.

ای پیامبر برادر! که زوایای مبهم قیامش را با سرانگشت یادها و فریادهایت کاویدی و «کربلا» را چونان پرچمی شایسته اهتزازی ابدی بر دوش کشیدی و در هر کوی و بر زن به پاداشتی و افراشتی.

آه که خاموشی آن زبان شعله ور باورم نیست! تو باز سخن می گویی. فریاد می کشی. هجوم می کنی. می غرّی...

* * *

ای شیر بیشه شجاعت! آنک یزیدیان مدرن بر اریکه قدرت تمدن جاهلی غرب تکیه زده اند و گروه گروه حسین و اکبر و عباس ... را در فلسطین و کشمیر و بوسنی ... به مسلخ می برند.

امروز نیز کوفه کوفه بی وفایی، در کربلا کربلای خاک، چشم بر اسارت قبیله «انسان» فروبسته است.

حالیا، برخیز! غریو برآر! نهیب بزن!

«یا اَهْلَ الکوفهِ! یا اَهْلَ الختلِ و الغدْر و الخذل...»!(۱)

۱- ای مردم کوفه! ای مردمان دغل پیشه و فریب کار و بی حمیّت...!

سپهدار لشکر عشق

سپهدار لشکر عشق

«فرات» هم چنان صبور ایستاده؛ با گیسوانی طلایی و نخل ها در دو سویش دامن گسترده اند؛ در بی کرانگی دشت.

ساعتی، دل به زلالی آب می سپارم و بر تخته سنگی می نشینم و گذشت بادوار عمر را در موج های آب و هوا به نظاره می ایستم.

آسمان، بیش از آن که من بخواهم خاکستری است و آرامشی نقره ای سرتاسر دشت را زیر پر گرفته است.

نسیمی خنک از فراسوی نخل ها می وزد و چین چهره آب را با چین های پیشانی ام برابر می کند.

نخل ها گیسوافشان بر هرم دشت، به چشم آسمان زل زده اند و سکوت هم چنان بر دشت، سُم می کوبد و شیهه می کشد.

ناگاه افق در افق خاطره به دلم چنگ می زند و من در احساس سنگ فرو می روم. با زلال آب در می آمیزم. به گیسوان نخل ها دست می سایم و بال در بال نسیم می پیچم و از حجم زمین و زمان می گذرم...

* * *

این جا مدینه است؛ «یثربِ» پیامبر. با خانه های کاهگلی و چینه های کوتاه. مهربان و دوست داشتنی. سر به زیر و شکوهمند. یله در حجم دشت.

گویی به روزگاران دور می اندیشد. به روزگاران شکوه اسب و شمشیر. پایکوبی غبار در سُمّ ستورانِ به ستوه آمده. به مردان جنگ و شب و دشت. به اذان بلال. به اوّلین نمازی که در نگاهش قامت بست...

چه زود گذشت روزهای خوش با پیامبر بودن، شب های آتش و کوچ، حمله و هزیمت، آرامش و اضطراب!

آه، مدینه! آنک چه دلتنگم؛ چون تو؛ زیستنِ با پیامبر را و شکوه نخلستان های سر به فلک کشیده را.

بگذار به چشمانت خیره شوم و در نگاهت زانو زنم و در گستره دشت های آرامشت دنبال جای پای دلم بگردم که یک روز تا افق های دور از دست، دامن کشید و در هیأت مهاجرانِ بی شکیب، به دامن نخلی آویخت که طعم شیرین خرماهای عرفانش هنوز هم در ذایقه جانش مانده است.

ای مدینه! ای شهر رازهای ناگشوده! با من سخن بگو! نگاهت چه سنگین است! به سنگینی صدای فرشته وحی که ناگهان از «حرا» جوشید و از قلّه ها سرازیر شد و بر شانه های عالم نشست.

بامن سخن بگو! این گونه نگاهم مکن که سنگ سنگِ وجودم را می پراکنی. ببین! به چشم هایم نگاه کن! چه عاشقانه می سوزند و در هُرم نگاهت خاکستر می شوند. حرفی بزن! چیزی بگو! آبی برافشان!

* * *

... و مدینه به سنگینی سنگ، نگاهم می کند. به پایش می افتم. التماس می کنم. می گریم...

ناگهان، دستی به شانه هایم می خورد؛ سرد و سنگی. اشک هایم را فرو می خورم. نگاهم به نگاهش می نشیند. هموست «مدینه». دو قطره اشک در

قاب چشمانش آرام می خزد؛ اشک شادی. و لبخندش آرامشی به جانم می ریزد. انگشت اشاره اش، خانه ای را می نماید. نگاه می کنم. صدای همهمه می آید...

* * *

این جا خانه علی علیه السلام است. زن هایی می روند. زن هایی می آیند. تبسّم از دیوارهایش می بارد. نوزادی صدا به گریه بلند کرده است. «امّ البنین» در بستری سفید به روزهایی که در راهند، می اندیشد.

کسی فریاد می زند:

«گلاب بیاورید! اسپند بسوزانید! عود...»

و آن دیگری: «یکی به مسجد برود و امیرالمؤمنین علیه السلام را خبر کند».

«علی علیه السلام»، لبخند می زند. قدم در راه می نهد. تو گویی کوچه ها با ترنّم گام هایش، صدا به قهقهه بلند می کنند و آسمان بر سرش شاباش می پاشد.

علی علیه السلام تمام دلش را کف دست گرفته تا به پای نو رسیده اش بریزد.

آه، چه اشتیاقی در نگاهش موج می زند! این کوچه ها انگار کش آمده اند! مردم سال هاست که علی علیه السلام را این گونه متبسّم و شادمان نیافته اند.

ـ یا اللّه !

یکی فریاد می زند: «راه باز کنید! امیرالمؤمنین علیه السلام آمده است».

کبوتر صلوات زن ها در صحن کوچک خانه به پرواز در می آید و همهمه در همهمه می پیچد...

و این، علی علیه السلام است که چشم در چشم امّ البنین لبخند می زند و بی آن که چیزی بگوید، صمیمانه ترین سپاس هایش را با زبان نگاه، نثار آن بانوی بزرگ می کند.

نوزاد را که چون ماهی کوچک در آغوش آسمانی علی علیه السلام آرمیده است، علی علیه السلام غرق در بوسه می کند:

ـ «خدایا! تو را سپاس می گویم و بر درگاهت خضوع می کنم. حمد و ثنا از آن توست که فرمانروای آسمان و زمینی».

و اینک این صدای آسمانی مولاست که پرده های نازک گوش های دلبندش را با چنگ دلنواز اذان و اقامه بر می آشوبد و سپس با موج خنده فرشتگان الهی در می آمیزد.

و بدین سان ماه کوچک بنی هاشم، «عبّاس» نام می گیرد. و «عبّاس»؛ همان که در چهره باطل، عبوس و در برابر حقّ و صفا و راستی و هر چه از این دست، متبسّم خواهد بود...

شور و هلهله، خانه کوچک علی علیه السلام را فرا گرفته است و خورشید، مهربان تر از همیشه بر مدینه می تابد. از خانه علی علیه السلام بیرون می زنم. مردم دسته دسته هجوم می آورند و شهر، یکسره شور و نور و شادی و لبخند می شود...

* * *

مدینه! از تو دل کندن چه مشکل و دوری ات چه قدر جانکاه است! ای شهر یادگارهای پیامبر! تو را با شادی هایت وا می نهم، ولی دلم در خانه محقّر علی علیه السلام مانده است. مرا ببخش که تنهایت می گذارم. ببین! خاطره هایت با من است. قول می دهم که رازهایت را بر هر کوی و برزن بیفشانم و سلام سبز نخل هایت را به پرچم های سوگوار کربلا ابلاغ کنم.

* * *

فرات هم چنان صبور ایستاده؛ با گیسوانی طلایی و نخل ها در دو سویش دامن گسترده اند؛ در بی کرانگی دشت. دل به زلالی آب می سپارم و بر تخته سنگی می نشینم. خاطرات گذشته در نگاهم جان می گیرند:

خدای من! اینان کیستند؟! این سواران سیاه. آن پرچم ها. آه، چه غباری در دشت پیچیده است! هوا عجب نفس گیر شده است! پشت آن تپّه، آن خیمه های غریب و تودرتو از آن کیست؟! آن جوان رشید انگار آشناست. آری، همان است. اوست؛ همان کودک خرد که مدینه نشانم داد. در آن خانه؛ آن خانه محقّر؛ خانه علی علیه السلام . آری هموست؛ «عبّاس».

خدای من! باور کردنی نیست. این ها این جا چه می کنند؟! «زهیر»، «حبیب»، «عابس»... این ها از کجا آمده اند؟! به کجا می روند؟! این نیزه های بلند! آن تیراندازان که آن سوی آب صف کشیده اند!

آن زن که بر درگاه خیمه ایستاده، انگار آشناست! او را در کوفه دیده ام. آه، «زینب علیهاالسلام» دختر علی علیه السلام است؛ خواهر حسین علیه السلام ؛ عمّه قاسم! خدایا! این جا چه خبر شده است؟!

فریاد می زنم، ولی انگار کسی صدایم را نمی شنود. هزار سؤالم بی پاسخ در فضای دشت ته نشین می شود. متحیّر و سرگردان به دور خود چرخ می خورم. آسمان دور سرم می چرخد. زمین زیر پایم خالی می شود. بدنم کرخت می شود و از هوش می روم...

* * *

... نمی دانم چند ساعت گذشته است. هم چنان گیج و منگ و مبهوت افتاده ام. صدای شیهه اسبی که از کنارم تیز می گذرد، مرا به خود می آورد. نگاه می کنم. خطّی از غبار در پیچاپیچ نخلستان گم می شود. میدان را

می نگرم. پیکرهایی غرقه به خون در گوشه گوشه میدان پراکنده است. تا چشم کار می کند، تیغ است و تیر و نیزه که بر سینه عریان دشت نشسته است. ناگاه صدایی در جا میخکوبم می کند؛ خشک و خشن:

«تیر بارانش کنید! نگذارید به آب برسد»!

سر بر می گردانم. شیری، شریعه را شکافته و تن به آب زده است؛ بی هراس و شکوهمند! و من بی آن که بخواهم، مجذوب آن چهره و قامت می شوم: چهره ای که به ماه مانَنده است و قامتی که به نخل.

تیرها بی درنگ گرداگردش فرود می آیند و او بی اندیشه تیر، با مشکی پر از شریعه بیرون می جهد. عنان اسبش را به سمت نخلستان می چرخاند. از کنارم که می گذرد؛ نگاهم در نگاهش می نشیند و بی اختیار بر لبانم می گذرد:

اباالفضل...!

و او بی آن که بشنود در حجم سبز نخل ها فرو می رود...

دلم می رود. پایم نیز. به دنبالش می دوم. خطّی از غبار بر سینه نخلستان نشسته است. و من در غبار گم می شوم ...

ناگاه دستی به زیر پایم... و غریو من که سر به آسمان می ساید.

می بوسم و می گریم. می گریم و می بویم: «به خدا! این دست اوست!»

در خود مچاله می شوم، می شکنم و پیکر نیمه جانم را به هوای دیدنش بر سر دست می برم...

امّا «حسین علیه السلام» زودتر به بالین برادر می رسد. آسمان چشمانش از اشک حسرت و زمین دلش از مِهِ اندوه لبریز است. خون از چشم مبارک برادر برمی گیرد و با او به نجوا می نشیند. می گوید و می گرید. می بوسد و می گرید. می خواند و می گرید. «عبّاس» حلالیّت می طلبد، سپس لبخند می زند و مرغ

روحش به آسمان بال می گشاید. با این حال، چشمان نگرانش به سمت خیمه های تشنه، باز مانده است...

* * *

... ناگاه به خود باز می گردم. «فرات» هم چنان صبور ایستاده؛ با گیسوانی طلایی و نخل ها در دو سویش دامن گسترده اند؛ در بی کرانگی دشت.

نسیمی خنک از فرا سوی نخل ها می وزد و چین چهره آب را با چین های پیشانی ام برابر می کند.

نخل ها گیسو افشان بر هرم دشت، به چشم آسمان زل زده اند و سکوت هم چنان بر دشت، سم می کوبد و شیهه می کشد.

پنجره ای برای تنفّس

پنجره ای برای تنفّس

پس از آن اتّفاق عجیب ــ بعثت ــ که زمین، پنجره ای گشوده برای تنفّس یافت و آسمان، تمامی عطوفتش را بر سر شانه های شهر فروبارید، چه قدر امید رویش آیینه ها فراوان بود! چه اشتیاقی در نگاه های زلال محمّد صلی الله علیه و آله وسلم شعله می کشید! وچه اضطرابی «خدیجه» را دربر گرفته بود! وچه قدر خفّاشان کور، از گشایش این پنجره شگفت، وحشت داشتند!

سه سال تمام، «امین» قریش در عسرت و تنهایی، آیات آسمانی وحی را در گوش های آشنا و مستعّد، به ترّنم نشست و با چه دلشوره ای، گروهی اندک را با خویش همراه کردو برای تنفّسی عمیق در قاب این پنجره نشاند.

گاه مکّه با زوایای تاریکش، چنان روح لطیف او را می آزرد که گویی جهان با همه عظمتش، گنجایش غم های بزرگ او را نداشت!

کعبه از کثرت بتان سنگی و چوبی و خرمایی، حالت تهوّع گرفته بود و سران ریاست طلب قریش، رؤیاهای رنگینی در سر می پروراندند.

ستم و نابرابری، در کوچه کوچه های شهر ریشه دوانده و چینه های کوتاه تعقّل مردم، در برابر تند بادهای سهمگین جهالتشان، یکی پس از دیگری فرو می افتاد.

آتش خشم و شهوت در چشم ها می رقصید و دود عناد و لجاج در دل ها می تپید. «محمّد صلی الله علیه و آله وسلم» گُر گرفته از آفتابی شگفت، یک تنه به جنگ این ظلمت هزار تو برخاسته بود!

بتگران بی ریشه و سران عناد پیشه قریش، مادام که او به مخالفت علنی با خدایان سنگی و چوبی شان زبان نگشاده بود، از ادّعای رسالتش به تحقیر و

تمسـخر می گذشـتند و کاری به او و دین جدیـدش نداشـتند؛ ولی آن گاه که کوس رسوایی خدایان آبا و اجدادی شان را در هر کوی و برزن نواخت، بر صدارت خویش لرزیدند و پایه های قدرت پوشالی شان را سست انگاشتند.

پس به تطمیع و تهدید متوسّل شدند؛ دو حربه زنگ زده ای که از دیر باز نزد تمامی جبّاران، شناخته شده و مجرّب بوده است.

بـدین منظـور، نخست به حضـور «ابوطـالب» شـتافته و او را که بزرگ مکّه بـود و منزلـتی عظیم در چشم و دل قبایـل داشت، با سخنانی چنین مورد هجوم قرار دادند:

«ابوطالب! برادر زاده ات به خدایان ما ناسزا می گوید و از آیین ما به زشتی یاد می کند. افکار و عقاید ما را به سُخره گرفته و پدران ما را گمراه می انگارد. یا وی را بگو که دست از ما بدارد یا او را به ما واگذار و سایه حمایتت را از او بردار.»

ابوطالب، کامل مرد عاقلی که فراز و فرود دهر را بسـیار دیـده و تجربه های فراوان اندوخته بود، با سـخنانی نرم و ملایم، آتش خشمشان را فرو نشانید واز در افتادن با «امین مکّه» بازشان داشت.

نفوذ معنوی پیامبر و انتشار آیین تازه اش، روز به روز بر عمق کینه و عـداوت سـرانِ قریش می افزود و بیان شـیرین و شـیوایش که بـا چاشـنی وحی، پیونـد خورده و روح و جـان حجـاج را در مـاه های حرام به تسـخیر می کشـید، فرعونک های مکّه را به تصمیم گیری های تازه ای وا داشت.

البته آنـان پیش از دست زدن به هر اقـدامی می بـایست بزرگ مکّه؛ «ابوطالب» را با خویش همـدل و همزبان می کردنـد. پس دوباره به حضورش باریافته و زبان به شکوه گشودند.

ابوطالب باز از در مسالمت در آمد و قول داد که پیامشان را به برادرزاده اش ابلاغ کند و چنین کرد.

اینک محمّد صلی الله علیه و آله وسلم با کمال ادب در برابر تنها حامی اش، زبان به پاسخ

گشوده است:

«عمو جان! به خدا سوگند اگر آفتاب را در دست راست و ماه را در دست چپم قرار دهند تا از تبلیغ رسالتم دست بردارم، چنین نخواهم کرد، مگر آن که بر مشکلات پیروز آیم یا در طریق هدف، جان دهم.»

با شنیدن این سخنان، اشک شوق در چشم عمو حلقه زد. شوری در دلش دوید و بی اختیار، زبان در کامش چرخید:

«به خدا من نیز از حمایت تو دست بر نخواهم داشت»!

سران قریش، با نومیدی تمام، در کوره راه چاره جویی، متحیّر مانده و اتمام حجّت را، برای سوّمین بار به خانه ابوطالب شتافتند و در حضور پیامبر خدا چنین زبان به تطمیع گشودند:

«ای ابوطالب! محمّد صلی الله علیه و آله وسلم، اتّحاد قبیله ما را گسیخت و سنگ تفرقه در میان ما افکند. به عقل ما خندید و بتان ما را به تمسخر گرفت. اگر انگیزه او در این کار، تهیدستی اوست، ما ثروت هنگفتی در اختیارش خواهیم گذارد. اگر طالب منصبی است، ما او را فرمانروای خویش خواهیم ساخت. و اگر بیمار است و نیاز به مداوا دارد، ماهرترین طبیبان را بر بالینش حاضر خواهیم کرد...»

پس ابوطالب رو به برادرزاده کرد و گفت:

«می بینی که آنان از تو می خواهند از عیب جویی بتانشان دست بداری تا تو را رها سازند.»

ـ عمو جان! من نیز از آنان خواهشی دارم که اگر آن را پذیرا شوند، بر تمام عرب فرمانروایی کنند و غیر عرب را نیز مطیع خود سازند!

«ابوجهل» با نهایت رغبت و تعجّب از جای جست و گفت:

«ما حاضریم به جای یک بار، ده بار به سخنت گوش فرا دهیم»!

ـ سخن من یک جمله بیش نیست؛ و آن این که به یگانگی پروردگار عالم

اعتراف کنید!

چندی همه مبهوت و منگ به یکدیگر نگریستند و آن گاه با تعجّب و انکار گفتند:

«یعنی سیصد و شصت خدا را وانهیم و یک خدا را بپرستیم»؟!

و چه قدر این عمل در دید عقلشان شبیه به محال می نمود!

* * *

قریش، آن گاه که از وعده های رنگارنگ و فریبنده اش به محمّد صلی الله علیه و آله وسلم، طرفی نبست، به تهدید و تمسخر و آزار و اذیّت متوسّل شد. و در این راه شوم، «ابوجهل» و «ابولهب» گوی سبقت را از همگنان ربودند و اگر نبود عنایت های الهی و حمایت های بی دریغ بنی هاشم به ویژه فداکاری های «حمزه» و «ابوطالب» در صیانت از جان رسول خدا، همانا حیات پیامبر و آیینش به گونه دیگری رقم می خورد.

مسلمانان بی پناه، زیر فشار شدیدترین شکنجه ها هم چنان بر آیین جدید پای می فشردند و در راه آن، چنان استقامت شگرفی از خویش نشان می دادند که سران کفر نیز انگشت حیرت به دندان می گزیدند.

«بلال» را مولایش «امیّه بن خلف» در گرم ترین ساعات روز بر ریگ های تفتیده می خوابانید و سنگی بزرگ را بر سینه اش می نهاد و از او می خواست تا دست از آیین جدید بردارد و به «لات» و «عزّی» بازگردد. امّا او هر بار تمامیِ ایمان و استقامتش را در کلمه مقدّس «احد» می دمید و همه دست و پا زدن های «امیّه» را در این راه به حرمان و ناکامی مبدّل می ساخت.

«یاسر» و «سمیّه»، شدیدترین شکنجه های مرگ آور را چشیدند، ولی تا نَفَس داشتند، از مدح و ثنای پیغمبر خدا دست بر نداشتند.

دیگر مسلمانان را نیز وضعیّتی بهتر از اینان نبود. سران و زورمندان قبایل، چنان عرصه را بر تازه مسلمان ها تنگ کرده بودند که گروهی از آنان،

چاره را در ترک اهل و دیار دیدند و پس از مشورت با پیامبر اکرم، راهی «حبشه» شدند.

و در پی این پیشقراولان «هجرت»، بیش از هشتاد تن دیگر از قبایل مختلف، که موّفق شده بودند زن و فرزندان خود را نیز همراه ببرند، به سر کردگی «جعفربن ابی طالب» راه حبشه را در پیش گرفتند.

انتشار خبر این مهاجرت، وحشتی عظیم را در دل سران قریش پدیدار ساخت و نقشه مزّورانه آنان برای بازگردانیدن این گروه از حبشه، در دل «نجاشی» ـ پادشاه دادگر و موّحد آن دیار ـ کارگر نگردید.

اسلام، روز به روز در شبه جزیره ریشه می دوانید و مسلمانان مهاجر به حبشه نیز با آزادی تمام، در تبلیغ دین جدید می کوشیدند.

سران قریش، ناامیدانه، چون همه بافته های خود را پنبه دیدند، به کار شیطانی دیگری دست زدند؛ «محاصره اقتصادی» و بریدن شریان های حیاتی مسلمانان مکّه!

سه سال در «شعب ابی طالب»، در نهایت عسرت و تنگدستی گذشت. این سال های سخت، گاه چنان ناله کودکانِ توانْ از کف داده و گرسنه را به آسمان بلند می کرد که دل سنگ نیز به حالشان می سوخت. تا آن که موریانه ای مأمور جویدن پیمان نامه تحریم گردید و بدین ترتیب، روزگار صعب و نفس گیر «شعب» به سر رسید.

چیزی نگذشت که «ابوطالب» و پس از او، «خدیجه» در بستر مرگ، دیده بر هم نهادند و به دیار باقی شتافتند و بدین سان محمّد صلی الله علیه و آله وسلم، بزرگ ترین تکیه گاه های معنوی خویش را در مکّه از دست داد.

با مرگ ابوطالب و خدیجه، مکاره دهر از هر سو به سمت پیامبر هجوم آورد. هر لحظه، خطری جان شریفش را تهدید می کرد و امکان هرگونه تبلیغی از او سلب شده بود.

پس به ناچار محیط رعب آور و خفقان بار مکّه را پشت سر نهاد و راهیِ «طائف» گردید؛ بدان امید که اصول آیین خویش را با سران قبیله «ثقیف» در میان نهد و از نصرتشان در انتشار اسلام و حفاظت از جان مسلمانان بهره جوید.

امّا هر چه کوشید، دَمِ گرم او در آهن سردشان نگرفت، بلکه با تحریک سران، کودکان در کوچه ها به استهزای رسول خدا پرداختند و او را آماجِ سنگ و چوب جهالتشان ساختند.

پیامبر، خسته و مجروح، چند روزی را در «نخله» به سر برد و سپس با تمهیداتی راهی مکّه گردید.

در چنین اوضاع آشفته ای که مکّه با همه وسعتش در نگاه مسلمانان تنگ می نمود، آیا راهی جز «هجرت» از این شهر پر آشوب و زبان نفهم پیش پای ایمانشان مانده بود؟!

پیش تر پیامبر خدا با بستن دو پیمان «عقبه» با گروهی از اهالی «یثرب»، محیط آن جا را برای پذیرش مهاجران مسلمان، آماده کرده بود. پس فرمان مهاجرت صادر شد و مسلمانان، گروه گروه و پنهانی، جانب یثرب را در پیش گرفتند.

چیزی نگذشت که مکّه، از مسلمانان خالی شد و جز پیامبر و علی علیه السلام و ابوبکر و شمار اندکی از مسلمانان دربند و از کار افتاده و بیمار، کسی باقی نماند.

قریش، اوضاع شهر را غیر عادی دید و به هراس افتاد. بر راه ها، نگهبان گماشتند و به هر کس دست یافتند، بازش گرداندند. آن گاه در «دارالندوه» گرد هم آمدند و به شور نشستند.

آنان دریافته بودند که محمّد صلی الله علیه و آله وسلم نیز به زودی به جمع مهاجران یثرب خواهد پیوست. از این رو، مصمّم بودند تا از خروج پیامبر اکرم جلوگیری

کنند.

یکی گفت:

«او را در زنجیر کرده و به زندان افکنیم»!

دیگری گفت:

«از شهر تبعیدش نماییم تا الفت و امنیّت رفته بازگردد و از فتنه اش بیاساییم»!

این دو نظر به اتّفاق آرا رد شد. سرانجام، «ابوجهل» نظری ابراز داشت که مورد توجّه همگان قرار گرفت:

«من معتقدم از هر قبیله، جوانمردی چابک را که در میان ما به شرف شهره باشد، برگزینیم و هر کدام را شمشیری برّان دهیم تا بر محمّد صلی الله علیه و آله وسلم بتازند و همگی چون تن واحد، او را طعمه تیغ های خویش سازند تا از شرّ او و دینش، آسوده خاطر گردیم. چون چنین کردند، قبایل همه، در خونش سهیم خواهند بود. خاندان «عبدمناف» را نیز یارای مقابله با همه قبایل نیست و به ناچار به خون بها تن خواهند داد»!

فرشته وحی، پیامبر را از توطئه مشرکان آگاه ساخت. رسول خدا به «علی علیه السلام» دستور داد تا در بسترش بخوابد و خود، پنهانی به «غار ثور» پناه برد.

توطئه گران که خانه را در محاصره داشتند، به پندار خویش تا صبحگاه، غائله محمّد صلی الله علیه و آله وسلم را ختم شده می انگاشتند!

دمدمه های صبح، مردی بر این گروه گذشت و گفت:

«خدا ناکامتان کرد! محمّد صلی الله علیه و آله وسلم از چنگتان گریخت!»

آنان از در و دیوار، به درون خانه سرک کشیدند، دیدند نه، این جز محمّد نیست که خوابیده است!

صبح شد، ناگهان دیدند علی علیه السلام از بستر محمّد صلی الله علیه و آله وسلم برخاسته است! و

آه از نهادشان بر آمد!

پیامبر اکرم سه روز در غار ثور، همراه ابوبکر به سر برد و آن گاه که مأموران قریش از دست یافتن بدو نومید شدند و به شهر باز گشتند، با تمهیداتی که از قبل اندیشیده بود، راهی «قبا» و سپس «مدینه» شد.

بدین ترتیب، «مدینه»، مهاجران را با آغوش باز پذیرفت و «اوس» و «خزرج» که از جنگ های ریشه دار خویش به تنگ آمده بودند، برادرانه دست در دست هم نهادند. «مهاجر» و «انصار»، در بنای جامعه ای به دور از شرک و بت پرستی و جنگ و خونریزی و ظلم و تعدّی و رذایل اخلاقی دیگر هم داستان شدند و خورشید اسلام، اندک اندک از افق های تابناک شهر درخشیدن گرفت و کم کم تمام شبه جزیره و پس از آن، زوایای تاریک زمین را زیر ردای متبرّک «نور» در آورد.

درود خدا بر مهاجران اوّلین و آخرین باد!(۱)

۱- بر گرفته از: فروغ ابدیّت؛ استاد جعفر سبحانی؛ از هجرت تا وفات؛ زنده یاد دکتر علی شریعتی

در اندیشه اتّفاقی سپید

در اندیشه اتّفاقی سپید

هنوز آسمان از افق های باز پیشانی ات تهی بود و مشام باغچه ها از بوی گل محمّدیِ گیسوانت، محروم.

هوا دم کرده بود و نفس گیر و خاک، چرکین و چاک چاک.

پنجره های کبودِ نگاه، فرو بسته و دستان التماس «آه»، تهی مانده.

شب، فرازمند و بی ستاره بر رواق بلند جهان ایستاده بود و ثانیه ها به کندی قرن های انتظار می گذشت.

تو نبودی و آفتاب نبود و عشق، در خمار آلود چشم ها و دل ها جایی نداشت.

یتیمان، نان اندوه را در سفره های دریوزه، حسرت می خوردند و فقر، به عدالت تقسیم شده بود.

گوشی، همهمه ملکوت را نمی شنید و چشمی، ماورای تماشا را نمی دید. غبار بود و غبار. هیچ کس دسته گلی به پروانه ها تعارف نمی کرد و سنجاقکی را در حاشیه رودخانه های عاطفه جدّی نمی گرفت؛ حتّی بهار.

هنوز بساط آلوده شعر و شراب در هر کوی و برزن پهن بود و تبختر جاهلی در کوچه ها و بازارها، پر رفت و آمد.

هنوز دستی به دعا سمت آسمان بلند نبود و هیچ کس کومه ای در کوهپایه های ملکوت نداشت.

گل های عاطفه در گلدان های خشکسالی می مردند و صفا و صمیمیّت بر زبان واژه های زنده، نمی وزید.

دختران، زنده به گور فقر و تعصّبی کور بودند و انسان، غربتی عظیم در

مذبح بت های سنگی و چوبی و خرمایی! و انگار اتّفاقی سپید در انتظار روزهای سیاهشان نبود.

زمین، به بی ستارگی چشمانش افسوس می خورد که به قندیل های نگاهت آویخته نبود و آهوان بی زبان احساسش در سرمه زاران مژگانت نمی چمیدند.

هوا، دم کرده بود و نفس گیر و لب های خاک، ترک خورده و چاک چاک.

* * *

از خانه ام که دامن حوصله اش کوتاه تر از چینه های کاهگلی مکّه است، بیرون می زنم و بیزار از همه رنگ ها و درنگ ها، از کوچه ها می گذرم. روز جمعه است و خماری ثانیه های کسالت بر پلک هایم نشسته است.

خانه ها، به سردی سکوت در دو طرف جاده صف کشیده اند و هرم سوزان آفتاب از دهان بسته سنگ ها صفیر می کشد و به سمت آسمان کمانه می کند.

چشم ها و لب های رهگذران از نور و شور تهی است و عبای صفا و سلام بر قامت کرامت کس نیست.

آنک رسیده ام و گام های خسته ام بر سکّوی آرامش نگاه مهربان خانه خدا فرود آمده است. لحظاتی چند پیچک سبز نگاهم بر قامت سرد سکوت می پیچد و آن گاه آهسته بر در و دیوار درنگ می کند. زیر رواق های کوتاه و بلند «مسجدالحرام»، گروهی نشسته و جمعی ایستاده اند؛ مردمانی از قبیله «بنی العُزّی»، گروهی از «بنی هاشم» و «ابن عبّاس» و «یزید بن قعنب» نیز.

«کعبه»، شکوهمند و سرفراز ایستاده و بوی مشک و عنبر از چاک گریبان سنگی اش سر به آسمان سوده است.

آه، چه عظمتی این خانه کوچک راست! و چه رازهایی در سینه بزرگ اوست! گویی نگاه مهربانش در دور دست افق های آبی و زمزم زلال لبخنده های فرشتگان، تن به آب زده است و اکنون سرشار از صفا و عشق، بر

سکّوی شوق ایستاده است و اتّفاقی سفید را آه می کشد.

هنوز در خلوت خلسه ناک خویش به گذشته می اندیشم؛ به گذشته ای سیاه و به آینده ای که گام های بلندش در ژرفای غبار و مِه ابهامی سترگ فرو مانده است.

به یکباره، دستان زمخت اندوهی ارغوانی گلوی نازک گل های احساسم را درهم می فشرد و کودکان سوکمند اشک، بر سواحل خیس نگاهم به ضجّه می نشینند.

ناگهان گام هایی به نرمای نسیم از کنارم می گذرند. نگاه می کنم؛ یک زن.

آه! این بانوی عفیف مکّه و همسر عزیز «ابوطالب» است.

بی توجّه به قیل و قال جمعیّت، با قدم هایی کوچک، پرامید پیش می رود. پس آن گاه چشم در چشم خانه خدا درنگ می کند.

نگاهش می کنم. در چین چهره اش، آثار دردی بشکوه هویداست، ولی امّا او بی اعتنا به چشم های تعجّب جمعیّت، پروانه های نگاهش را از سرشانه های آفتاب خورده کعبه به سمت آفاق آبی آسمان پرواز می دهد. سپس لب به سخن می گشاید و با خدای خویش راز می گوید:

«پروردگارا! من به تو و به همه رسولانی که از جانب تو آمده اند و به تمامی کتاب هایی که فرو فرستاده ای، ایمان آورده ام و نیز گفته های جدّمابراهیم خلیل علیه السلام را که این خانه ات بنای بزرگ اوست، تصدیق کرده ام. پس از تو می خواهم به حقیقت این خانه و به حقّ آن کس که بنایش نهاد و به حقّ این فرزندی که در رحم دارم و با سخنانش مونس تنهایی من گشته است و به یقین یکی از نشانه های جلال و جمال تو خواهد بود، ولادتش را بر من آسان کن. آمین! یا ربّ العالمین».

این بگفت و در برابر چشمان متحیّر جمعیّت، ناگاه دیوار پشتی «کعبه» شکافته شد و «فاطمه» بی درنگ وارد خانه خدا گردید.

خدایا! چه دیدم؟ باور کردنی نبود. به چشمانم شک کردم. پلک هایم را مالیدم. دوباره نگاه کردم؛ شکاف به هم آمده بود. «ابن عبّاس» و «یزید» و گروهی دیگر با دیدگانی گشاده و ناباور نگاه می کردند.

پس آن گاه تنی چند به سمت درِ کعبه هجوم بردیم. هر چه کوشیدیم و ابرام کردیم، در، باز نشد. دانستیم که این امر عظیم به فرمان الهی انجام پذیرفته است و تلاش ما بیهوده خواهد بود.

خبر، امّا پیچید؛ دهان به دهان و سینه به سینه و نقل محافل و مجالس کوچک و بزرگ شد. هر روز که از این واقعه می گذشت، مردم گروه گروه برای دریافت صحّت و سقم قضایا به سوی کعبه روانه می شدند. نگاه می کردند. می جستند. می نشستند. سخن می گفتند و می رفتند و جز بر حیرتشان نمی افزود.

بدین ترتیب، سه روز گذشت. خورشید چهارمین روز کم کم چشم گشود و بر تارک آسمان جلوه گر گردید؛ بالا آمد و بالاتر. تو گویی او نیز جز چشمی بزرگ و مبهوت و جستجوگر نیست.

به کنجی می خزم. آسمان، بی لکّه ای ابر، میدان دید خورشید را فراخ ترکرده است. انگار کعبه نیز در اندیشه اتفاقی سپید، فریباتر از همیشه، رازمند و پرشکوه ایستاده است و لبخند می زند.

چشمان گشوده انتظارم، دیگر تاب تحمّل از کف داده اند و خاطرات پریشان در مخیّله حیرانم چرخ می خورند.

ناگاه صدایی زلال به نرمای ترنّم نسیم؛ آن گاه که در برگچه های انبوه بید می پیچد، در گوش هوشم فرود می آید. نگاه می کنم؛ دیوار دوباره شکافته شده است. آه! این همسر ابی طالب است. بانوی بزرگ شهر. آری هموست و آن نوزاد که در بغل آرامش اوست، چه قدر به خورشید ماننده است!

اشک شوق در چشمان اشتیاقم حلقه می زند و دستمال سبزِ عاطفه ام از

رایحه شکوفه های صورتیِ شادی لبریز می شود.

* * *

این جا خانه کوچک ابوطالب _ بزرگِ مکّه _ است. خانه کوچکی که آغوش گرمش را بر تمام اهل مکّه گشوده است و آنک مردمی که میلاد سبز «علی علیه السلام» را به شادمانی نشسته اند. مردم گروه گروه در رفت و آمدند و «ابوطالب» یکسره به استقبال و بدرقه جمعیّتِ زایر علی علیه السلام، ادب را به قیام ایستاده و شادباش را به تشکر نشسته است.

«فاطمه»، مادر ارجمند علی علیه السلام _ در حالی که دلبندش را در دامن مهربانی اش نهاده است و جمعیّت مشتاق، گرداگردش حلقه زده اند _ نگاه های بهت آلود و دل های شوقمند شان را به سر چشمه های شکوفای جاری در پس پرده های غیب، رهنمون گشته است:

«... و آن گاه که دیوار دوباره شکاف برداشت و من با نوزادم به بیرون گام نهادم، هاتفی از غیب ندایم کرد و گفت: ای فاطمه! این فرزند بزرگوار را «علی» نام کن که منم خدای عالیِ اعلا و او را از قدرت و جلال و عزّت خود آفریده ام وحظّ وافری از عدالت خویش نصیب داده ام. نام او را از نام مقدّس خویش، مشتق و او را به آداب خجسته خود، تأدیب کرده ام و علوم پنهان خود را بر او آشکار ساخته ام. او کسی است که من متکفّل امور اویم و تنها کسی است که در خانه من متولّد شده و نخستین کس است که بر بام خانه ام، اذان خواهد گفت. آن گاه بت ها را درهم خواهد شکست و خانه ام را از شرک بتان، خواهد پیراست و تنها مرا به عظمت و یگانگی یاد خواهد کرد. و اوست امام و پیشوا پس از حبیب من ... خوشا به حال کسی که دوستش بدارد و یاری اش کند و وای بر آنان که فرمانش نبرند و یاری اش نکنند و تکذیب حقّ او کنند».

* * *

غروب، نزدیک است که گرد تیرگی را در همه جا بپراکند.

امشب آسمان مکّه به نور ماهی دگر منوّر خواهد بود؛ ماهی که خورشیدهای پرفروغ کهکشان های نزدیک نیز در برابر درخشش خیره کننده اش جز ستاره هایی کوچک، نمودار نخواهند بود.

پس ابوطالب را می بوسم و به همراه آخرین گروه از زایران «علی علیه السلام» در حالی که طربناک با خویش زمزمه می کنم:

«اسداللّه در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد»

قدم به کوچه می نهم و «ابوطالب» و «فاطمه» را با خانه کوچک سرشار از صفا و سرورشان ترک می گویم.

و باز بدان اتّفاق سپید می اندیشم که از بطن «کعبه» دیده به جهان گشود و جهانی را دیده به دیدارش منوّر شد...

یا علی!

میلادت

مبارک باد!

بر سواحل بغض های منتشر

بر سواحل بغض های منتشر

امشب، غمگین ترین ترانه تنهایی را در نای قناری ترین پرنده آواز می جویم؛ از گلوی زخمیِ احساس.

آسمان، بر خیمه نگاهم بال می گسترد و سایه های تودرتو، افق در افق ایستاده اند؛ سایه های سیاه.

کودک احساسم، بر مدار مدوّر بهتی عظیم می چرخد و سرگیجه التهاب، در سری نیست که نیست.

امشب، عَلَم های لرزانِ نوحه گر، بر سواحل ارغوانی بغض های منتشر چرخ می خورند و دسته های سوگوار اشک، بر مزار هفتاد و دو ستاره روشن، خاموش می شوند.

بیا با هم بگرییم؛ التهاب خنجرها و حنجرها را، هروله دست های از پا ننشسته را و دریغ نیزه های در دل نشسته را.

لب های تَرَک خورده احساس زمین، آبخوان جرعه ای آسمانی است و «محرّم»، چشمه سار همیشه جوشان عاطفه وعشق، بر عطشناکی دل های عاشقان خاک.

آه، چه قدر هوای گریه مراست و التهاب سوختنی بی صدا!

ای شمع های شعله ور! اشک آجین کدامین نگاه به نیزه نشسته اید و کدامین دلِ سوخته؟ اخگرهای کدامین خیمه بارورتان کرد و به دامان کدامین شب آویختید؛ آن گاه که دل و جان «سجّاد علیه السلام» را به تبی عظیم شعله ور کردند؟!

«زینب علیهاالسلام» کجا گریبان چاک زد و بر سر زنان دوید؟! و«اکبر علیه السلام» ثقل

سهمگین تیغِ تشنگی را چه سان به دوش کشید؟! و «اصغر علیه السلام» در آغوش کدامین تیر آرمید و قبر کوچک پشت خیمه ها از آنِ کیست؟!

آه، ای شمع ها! ای شمع ها! دیگر بسوزید و خاکستر شوید، آیا باز هم طاقت شنیدنتان هست؟!

آی! امشب چراغ خانه آسمان را خاموش کنید. بگذارید زمین فقط به عشق منوّر باشد، به آفتابی که در دل ها و به خونی که در رگ هاست. بگذارید فقط «حسین علیه السلام» بدرخشد؛ در «شرق اندوه»، در آسمان ایثار و کرامت، در افق های قیراندود خاک.

امشب، دسته های سیاهپوش فرشتگان، نوحه عزا سر می دهند و نخل های ماتمِ اشک و آه، در هر کوی وبرزن قامت می کشند.

ای سنج های در سکوت مرده! بیاشوبید و ای شیپورهای خفه! بغرّید. ای دست های مصمّم عاشق! بر طبل سینه بکوبید و ای چشم های عطشناک! آبی بر لب های تشنه خاک رسانید.

امشب، هوای گریه ای شگفت مراست. آه، همراهان همدل! هَلْ مِنْ ناصِرٍ یَنْصُرنی؟ هَلْ مِنْ مُعینٍ فِی البکاءِ یُعینُنی؟!

بیایید به کوچه های غم بزنیم و تا مجلس عزای کبوتران بی بال، بال بگشاییم.

امشب، غریبانه ترین ناله ها را فانوسی کنیم و بر مزار تنهاترین چکاوک سر بریده بیاویزیم.

امشب، آسمان هم پیراهن عزای زمین را بر تن کرده است و زمین، یکسر آسمانی است.

امشب، کاروانی غریب، قدم به راه می نهد تا عشق و آفتاب را در نواحی مستمند خاک بپراکند.

امشب، عاشق ترین دل ها در سکوت آباد صحرای زندگی، رایحه گل های

آسمانی را می پراکنند.

امشب، تمـامیِ بغض «بنی امیّه» بر چلّه کمـان «حرمله» می وزد تـا فردا گلوی نـازک شـش ماهه حسـین علیه السـلام را به گریه خون نشاند.

آه، چه عظمتی امشب این دشت سوخته راست! خیمه در خیمه صـفا؛ شـعله در شـعله عشق؛ گـام در گام، اخلاص و ادب. همه جمعند: حبیب و مسلم، زهیر و بریر، عابس و عبّاس ... .

شب، در خیمه های حسـینی با نماز و راز و نیاز به صـبح می رسد و عروس آسـمان ـ خورشـید ـ همپای نسـیم پگاه، بر جبین مشرق می نشیند و روزی تازه، چشم می گشاید.

کاروان کوچک حسـین علیه السـلام به دنبال سـرنوشتی محتوم، قدم به راه می نهد. خطّی از غبار، دامان صحرا را می شکافد و شیهه اسـبان، در هُرم دشت، ته نشـین می شود. تا چشم کار می کنـد، دشت عریان است و بوته های خار. آسـمان خاکستری با چشمانی به وسعت افق، مبهوت ایستاده است و خیره خیره نگاه می کند.

خـدایا! چه سرّی در این سـفر نهفته است؟ کاروانی غریب، صـحرایی سوزان، خورشـیدی شـعله ریز و مقصدی ناپدید! آه، ای عشق! چه سودایی در سر تو راست؟ و چه التهابی که در رگ ها بر نمی انگیزی؟!

اینـک کـاروان به منزلگـاه «ثعلبیه» رسـیده است؛ خسـته و توان از کف داده. مشـک هـای آب، لبـان تشـنگان را بـا بوسه هایی خنک، سیراب می کنند و اسبان خسته، سُم کوب و عصبانی، شیهه می کشند.

خورشـیدِ بی رمـقِ مغرب می رود که پشت افـق هـای محو، آرام گیرد و شب بـا چهره ای سـیاه و سوخته، چنـگ و دنـدان می نماید. در این جا خبر شهادت سفیر کربلا، «مسلم بن عقیل» و یار وفادارش، «هانی بن عروه» به کاروان

می رسد.(۱)

غمی سنگین بر دل و جان عاشقان خیمه می زند و اشک حسرت بر ضریح دیده ها دخیل می بندد. «امام» با بغضی توفنده در گلو، کلمه استرجاع را بر زبان می راند. یاران، در سوگ «مسلم» ضجّه می زنند و اشک از دیده فرو می بارند. «امام» نیز ساعتی، زمام دل به دست گریه می سپارد و آن گاه از «مسلم» به نیکی یاد می کند و می فرماید:

«رَحِمَ اللّه مُسْلِما فَلَقَدْ صارَ اِلَی رَوْحِ اللّه وَرَیْحانِهِ و تَحیّاتِهِ وَ رِضْوانِهِ، اَمّا اِنَّهُ قَدْمَضی ما عَلَیْهِ وَبَقِیَ ما عَلَیْنا».(۲)

کم کمک، شب، پریشان و سوگمند از کرانه ها دامن بر می چیند و کاروان دوباره به راه می پیوندد.

منزل به منزل پیش می روند؛ از «زَباله» به «بطن عقبه» و از آن جا به «شراف» و «ذو حُسُم» و نخستین برخورد با جنگجویان «حُرّ» و سیراب کردنشان به آب و صواب و سپس فشار محاصره و اجبار انتخاب راهی سوّم؛ جز مکّه و کوفه.

در منزلگاه «عذیب الهجانات»، خبر شهادت «قیس بن مسهّر» به امام می رسد. اشکی گرم بر چهره مردانه امام دست می کشد و لب های مبارکش به ترنّم می سراید:

۱- در برخی روایات آمده است که خبر شهادت مسلم و هانی در «زباله» به امام رسیده است.

۲- خداوند «مسلم» را بیامرزد که به سوی روح و ریحان الهی و اکرام و رضوانش کوچید. او تکلیف خویش را به انجام رسانید، ولی وظیفه ما هنوز باقی است.

«فَمِنْهُمْ مَنْ قَضی نَحْبَهُ و مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَ ما بَدّلُوا تَبْدِیلاً...».(۱)

و باز هم راه و گام هایی مصمّم... .

سرانجام در روز دوّم محرّم سال ۶۱ هجری، قافله کوچک حسینی به سرزمین عشق _ کربلا _ می رسد؛ آن معبر گشوده بر قلب بهشت و بزرگ پنجره ابدی بر افق های ناپیدای غیب.

گام ها درنگ می کنند. نفس ها در سینه ها حبس می شود. نفس های زمان نیز به شماره می افتد. نبض زمین ملتهب تر از پیش می زند و نگاه آسمان، حیرانِ این درنگ شگفت است.

«حسین علیه السلام» نگاهی به زمین می افکند و نگاهی پرمعنا به آسمان.

«فرات» چونان مار خسته ای بر سینه سوخته دشت، پیچ می خورد و پیش می رود.

خورشید نیمروز، فرش زرّینش را بر سراسر دشت گسترده است.

تاریخ، چشمِ اعجاب خویش را بر لب های مبارک امام دوخته است؛ لب هایی که مسیر کاروان بزرگ انسانیت را در کوره راه های پرخطر حیات تبیین می کند.

سرانجام «حسین علیه السلام» سکوت را می شکند و در برابر چشمان بهت زده یاران خویش و سپاهیان مسلّح «حرّ» به سخن می ایستد و آسمان را خطاب می کند:

«اَللّٰهُمَّ اِنّی اَعُوذُ بِکَ مِنَ الْکَربِ وَالْبَلاءِ»!

و سپس رو به یاران یکدل می فرماید:

«هذا مَوْضِعُ کَرْبٍ وَبَلاءٍ اِنْزِلُوا هیهُنا مُناخُ رِکابِنا و مَحَطُّ رِحالِنا وَ مَقْتَلُ آجالِنا

۱- احزاب، ۲۳.

وَمَسْفَکُ دِمائِنا».(۱)

خیمه های تو در توی کاروان کوچک حسین علیه السلام، یک به یک، قامت می کشند؛ کاروان کوچکی که تمامی عظمت های به تصوّر نیامده را با خویش همراه کرده است تا بزرگ حماسه تاریخ انسان را رقم زند و بر تارک روزگاران بدرخشد؛ چونان که خورشید.

«فرات»، این چشم گریان خاک، برآشفته، در نوحه موج هایش می خزد و نخل ها در دو سوی رود به نجوای رازناک ریشه ها گوش می سپارند.

خورشید از پس تکّه ابری سیاه، سرک می کشد و تپّه های رمل در مویه بادهای پریشان، موی می کنند... .

* * *

امشب، شب عاشوراست. شبی روزتر از همه روزهای زمین. شبی پرنورتر از چشمان گشوده خورشید. شبی شکوهمند و رازآلود که از نجوای عاشقانه ملاء اعلی وزیده است.

سیاهی خزیده بر صحرا، همه چیز را بلعیده است و سایه های سیاه می روند و می آیند. در آن سوی میدان، مشعل های لرزان، لشکرگاه بزرگ کوفه را احاطه کرده است و در این سوی، کور سوی خیمه های حسینی در طور تجلّی چهره های عشّاق، جلوه خورشید گرفته است.

در آن سوی، شادخواری و شهوت و بانگ نوشانوش در پرده های هزار توی غفلتی شگفت، عربده می کشد و در این سوی، عشق و صفا و دوستی و اخلاص و ادب ــ فرو پیچیده به عطر اثیری نماز و دعا و قرآن ــ بال بال می زند.

۱- این جا جایگاه مصیبت و بلاست [کربلاییان!] فرود آیید! این جاست که اشتران ما به زمین می خوابند و راحله ما فرود می آید و این جا قتل گاه ما ومحلّ به خون تپیدن ماست.

آه، چه ابّهتی این خیمه های کوچک راست و چه شکوهی در سایه نخل ها پناه گرفته است!

مشعل های خاموش زمان، امشب نظاره گر ثانیه های پرتپش زمین است و افق های تابناکِ عشق، چتری به وسعت روزگاران گشوده است. آیا کسی از سایه سار این چتر همیشه گشوده بیرون مانده است؟

آه، چه باران شگفتی در گرفته است و چه رویشی در دامن این کویر تفته نشسته! سرسبزتر از قلب سبزه های نورس حیات، مرگی است که در رگ های این مردان میدان پوی عرصه ایثار جولان می دهد؛ آن سان که آذرخش توفنده توفان.

در آن سوی، خنیاگران ترانه های شهوت و رقّاصکان بزم های شراب، چشمان حریص لشکریان کوفه را به بازی گرفته اند و در این سوی، پرچمداران رادی و مردی برگرد عظمت حسین علیه السلام حلقه زده اند وحسین علیه السلام، خورشیدوار باران نور و هدایتش را نثارشان می کند و بیرق بلند جوانمردی ای شگفت را در برابر دیدگانشان به اهتزار می نشاند:

«خدای را به برترین سپاس ها می ستایم و او را در سختی ها و آسایش ها ستایش می کنم. خدایا! تو را ثنا می گویم که ما را به نبوّت، کرامت بخشیدی و علم قرآن را به ما آموختی و در دین فقیه مان گردانیدی و برای ما گوش و چشم و دل هایی شنوا و بصیر و پذیرا مقرّر فرمودی، پس از سپاس گزارانمان قرار ده.

امّا بعد، همانا من یارانی باوفاتر و بهتر از یاران خویش نمی شناسم و نه خاندانی نیکوکارتر که پاس خویشاوندی خویش نگهدارد. خداوند از طرف من به شما جزای خیر دهاد! بدانید که روزی صعب را با این گروه در پیش داریم. من بیعتم را از شما برداشته ام و همه تان را آزاد گذاشته ام، پس از این جا کوچ کنید. تاریکی شب اینک شما را در بر گرفته است، آن را چون شتری

غنیمت شمرید و هر یک از شما دست مردی از خاندانم را بگیرد و در این سیاهی جان بدر برد. مرا با این قوم ــ که جز مرا نمی جویند ــ واگذارید».

سخن امام که بدین جا رسید، اصحاب و خاندان او با بغض مانده در گلو به سرایش زیباترین حماسه های وفاداری نشستند و پیش از همه، عبّاس بن علیّ ــ علمدار لشکر عشق ــ بود که سرود:

«خداوند هرگز ما را پس از تو بقا و حیات نصیب نسازد [که آن، مرگ کرامت هاست].»

امام با چشمانی نافذ که از شور غیرت و جوانمردی موج می زد، رو به فرزندان عقیل کرد:

«عزیزانم! شهادت مسلم شما را بس است. بروید! به شما اجازه رفتن می دهم...».

آنان نیز با بغضی در آستانه انفجار و چشمانی به گلاب اشک، معطّر و دلی متوکّل به خدا گفتند:

«سبحان اللّه ! مردم چه می گویند و ما بدیشان چه پاسخ گوییم؟ بگوییم امام وسرورمان و عموزادگان خویش را واگذاشتیم و همراهشان نه تیری پرتاب کردیم و نه نیزه ای به قلب خصم نشاندیم و نه شمشیری زدیم... به خدا سوگند! چنین نخواهیم کرد تا جان و مال و خاندان خود را فدایت سازیم ... خداوند زندگانی پس از تو را پست و ناچیز گرداند!»

نوبت به اصحاب رسید. «مسلم بن عوسجه» چون سروی کهن که غبار ایّام و گرد پیری بر شاخ و برگش نشسته باشد، فرازمند ایستاد و گفت:

«یا حسین علیه السلام ! آیا دشمن محاصره ات کند و ما تو را وانهیم؟! پس در پیشگاه خداوند چه عذری خواهیم داشت؟ نه، به خدا سوگند! خدای هرگز این را نشانم ندهد. بر آن سرم که همگام با تو، نیزه ام را درسینه دشمن غلاف کنم و تا قبضه شمشیر در دستم تاب می آورد، با آنان بجنگم و اگر سلاحی

نباشدم، با سنگ به نبردشان بشتابم. یاحسین! هرگز تو را وانمی نهم مگر آن گاه که به خون خویش غوطه خورم.»

پس از مسلم، «سعید بن عبداللّه حنفی» برخاست و چنین نغمه ساز کرد:

«نه، به خدا سوگند! ای فرزند گرامی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم ! هرگز تنهایت نخواهیم گذاشت تا این که خدا بداند ما به سفارش پیامبر در حقّ تو پای بند بوده ایم. به خدا سوگند! اگر بدانم در راهت به خون خویش در می غلتم و سپس زنده می شوم وآن گاه زنده زنده می سوزانندم و خاکسترم را بر باد می دهند و تا هفتاد بار با من چنین می کنند، باز از تو و مرامت روی برنخواهم تافت تا شهادت در پیشگاهت نصیبم شود. چرا چنین نکنم، حال آن که بیشاز یک به خون غلتیدن در انتظارم نیست و پس از آن، کرامت و انعام لایزال الهی را پیش رو خواهم داشت.»

سپس «زهیر بن قین»، کمر مردانگی راست کرد و گفت:

«ای زاده رسول دو سرا! دوست داشتم کشته گردم و دوباره زنده شوم و باز کشته شوم و زنده شوم و هزار بار چنین مرگ و زندگی را از سر بگذرانم تا خداوند با این کشته شدنم، جان عزیز تو و عزیزان برادر و فرزندان و خاندانت را از مرگ برهاند ....»

و بدین سان، دیگر اصحاب نیز هریک درخشان ترین گهرهای تابناک عشق ووفاداری را به رشته سخن کشیدند وتقدیم مقتدا و مرادشان کردند. حسین علیه السلام نیز در رایحه آسمانی این خدا مردان خاک می شکفت و جانی تازه می گرفت.

آری، کربلاییان پالایشی دیگر را پیش از حضور به جوار حضرت دوست، به سلامت و شایستگی از سر گذراندند و چنین شکوهمند و زیبا، بی آلایشی روح بزرگشان را در آینه حیاتی برین به تماشا گذاشتند.

شب، نزدیک است تا خیمه سیاهش را از دشت ها و دامنه ها برچیند.

دست نسیمی مهربان، گیسوان نخل های ایستاده را نوازش می کند و چین چهره «فرات» در وزش نسیم صبحگاهی عمیق تر می شود.

آسمان در گرگ و میش نور و ظلمت، پرده ای دیگر از جلوه های جمال طبیعت را به تماشا می گذارد و صخره های سیاه، دامن نقره ای دشت را با خطوط مبهمی هاشور می زنند.

هنوز سینه پرتپش خیمه های حسینی از بیات دعا و مناجات آکنده است و عشق، شکوهمندتر از همیشه بر پلّکان عروج، لبخند می زند.

* * *

... و روزی تازه، چشم می گشاید؛ روزی به عظمت تمامی عشق ها، روزی به ارجمندی حیات، روزی بزرگ و نامیرا.

در آن سوی، خیمه های یزیدی آکنده از غفلتی سترگ، سینه سپید دشت راسیاه کرده اند و بوی سکرآور شراب از خُم های ته کشیده ودهن های هرزه تعفّن، سربه آسمان سوده است. در این سوی، خیمه های تشنه حسین علیه السلام _ سیراب از شوری آسمانی _ به زمین و زمینیان می اندیشد و به حیاتی سرخ که از مرگ سیاه، جان می ستاند...

روز، روز عاشوراست. روزی که زمین در چشم آسمان می شکفد و گلبوته های عشق و ایثار و فداکاری و شهامت به بار می نشیند. روزی که عشق، به منتهای جنون عروج می کند و دفترچه خاطرات خاک در نفس های سوزان هفتاد و دو ستاره سوخته، شعله ور می شود.

خورشید، شعاع های طلایی اش را بی دریغ، همه جا گسترده است و در دو سوی میدان، سکوت، زیر گام های زمخت لشکریان و شیهه سرکش اسبان، با بدنی کبود، آخرین برگ های تقویم حیاتش را ورق می زند.

کم کمک صداها اوج می گیرد و غبار از هر سو سربرمی کشد. دو لشکر در دو سوی میدان صف می کشند و چرخ سبک سیر، در مدار بهتی عظیم از

حرکت فرو می ماند... .

اینک حسین علیه السلام می رود تا زیباترین ترانه ناشنیده حیات را از حنجره زخمی قمریان باغ بهشت به ترنّم بنشیند.

حسین علیه السلام می رود تا پرشکوه ترین حماسه های ایثار و شرف را بر کتیبه های نانوشته جنگ های نابرابر بنویسد.

حسین علیه السلام می رود تا در چکاچک تیغ های به ستوه آمده، به نستوهی ایمان و عشق، شهادت دهد.

حسین علیه السلام می رود تا قیام قامت نیزه های ستم را با فوّاره خون خویش خم کند.

حسین علیه السلام می رود تا گلوی خنجرهای سیاه را با سرخی جاودانه خون بفشارد.

میدان را می نگرد و سایه های سیاه را. خورشید را که بلند ایستاده است و «فرات» را که در حصار نیزه هاست. پرندگان نگاهش در اوج ها بال می زنند و برزبانش، رایحه مناجات دوشینه وزیدن گرفته و دستانش به سمت افق های بازِ غیب، به شهادت ایستاده اند:

«اَللَّهُمَّ اَنْتَ ثِقَتی فِی کُلِّ کَرْبٍ وَرَجایی فی کُلِّ شِدَّةٍ وَاَنْتَ لی فی کُلِّ اَمْرٍ نَزَلَ بی ثِقَةٌ وَ عُدَّةٌ ...».(۱)

سایه ها لحظه به لحظه، پهن تر و بزرگ تر می شوند. توده می شوند. باز می شوند. نفیر می کشند و هجوم می کنند.

آنک تیغ های کج، کمر راست کرده اند و نقاب های ناجوانمرد، برسیاه

۱- خدایا! در هر مصیبتی، تو مورد اعتماد منی و در هر سختی، مایه امیدم. در پیش آمدهایی که مرا آماج خویش قرار می دهند، تنها تکیه گاه و سازوبرگم تویی... .

چهره های ریا و تزویر، صف بسته اند.

«بُرَیْر» به فرمان امام به نصیحت سایه ها قیام می کند. می گوید؛ نمی شنوند. دل می سوزاند؛ عناد می ورزند. نفرین می کند؛ تیربارانش می کنند. باز می گردد؛ می ایستند و بر لجاجتشان پای می فشرند.

و باز این حسین علیه السلام است و کلام توفانی اش که چونان صاعقه عاد و ثمودبر سر سایه ها فرود می آید:

«فَتَبّا لَکُمْ وَلِما تُریدُونَ، اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ، هؤُلاءِ قَوْمٌ کَفَرُوا بَعْدَ ایمانِهِمْ فَبُعْدا لِلْقَوْمِ الظّالِمینَ».(۱)

سایه ها هم چنان سکوت می کنند. امام فریاد می کشد:

«ای شَبَثْ بن رِبْعی و ای حجّار بن ابجر! ای قیس بن اشعث و ای یزید بن حارث! آیا برایم ننوشتید که میوه ها رسیده است و باغ ها به خرّمی نشسته، پس شتاب کن که سپاهی مسلّح را فرماندهی کنی؟!»

پس «قیس» نهیب برآورد که:

«ما حرف هایت را نمی فهمیم. حکم پسرعموهایت راگردن بنه تا آنان آن چنان که دوست می داری، درباره ات حکم می کنند.»

و امام چونان شیری از بند رهیده می غرّد:

«... لا وَاللّه ِ، لا اُعْطیکُمْ بِیَدی اِعْطاءَ الذَّلیلِ وَ لا اَفِرُّ فِرارَ الْبَعید.»(۲)

۱- پس نابودی از آن شما و خواسته هاتان باد! همه از خداییم و بازگشتمان به سوی اوست. اینان گروهی هستند که پس از ایمان، به کفر گراییدند. پس ستم کاران دور باشند از رحمت پروردگار.
۲- نه، به خدا سوگندا! هرگز چونان ذلیلان، دست بیعت به شما نخواهم داد و چون بندگان فرار نخواهم کرد.

و باز دل های به غفلت خفته و گوش های سنگین سایه ها در تیرگی عناد فروتر می رود. تو گویی هنوز صاعقه کوبنده صدای امام در غبارِ قد کشیده دشت می چرخد و سر به آسمان می ساید که:

«... اَلا و اِنَّ الدَّعِیَّ بْنَ الدَّعیّ قَدْ رَکَزَ بَیْنَ اثْنَتَیْنِ بَیْنَ السِّلَهِ والذِّلَّهِ، وَهَیْهاتَ مِنّا الذِّلَّهُ...».(۱)

و سپس زمزمه ابیاتی از فَرْوَهِ بن مُسَیْک مرادی:

«فاِنْ نُهْزِمْ فَهَزّامُونَ قِدْما

وَاِنْ نُغْلَبْ فَغَیْرُ مُغْلِبینا»(۲)

و نا امید از بازگشت سایه ها به نور، به دام نفرینی شگفت گرفتارشان می کند:

«اَللَّهُمَّ احْبِسْ عَنْهُمْ قِطَرَ السَّماءِ وَابْعَثْ عَلَیْهِمْ سِنینَ کَسِنِیِّ یُوسُفَ وَ سَلِّطْ عَلَیْهِمْ غُلامَ ثَقیفٍ یُسْقیهِمْ کَأْسا مُصْبِرَهً وَ لا یَدَعُ فیهِمْ اَحَدا اِلاّ قَتَلَهُ قَتْلَهً بِقَتْلَهٍ وَ ضَرْبَهً بِضَرْبَهٍ ....»(۳)

۱- ... بدانید که حرام زاده پسر حرام زاده ابن زیاد میان دو چیز پای می فشرد: «جنگ و شهادت و ننگ و ذلّتِ تن دادن به بیعت یزید» و ذلّت و خواری چه قدر از دامان ما دور است! ....

۲- اگر پیروز شویم، از دیرباز این سرشتمان بوده است و اگر مغلوب شویم، باز شکست در ما راه ندارد... .

۳- خدایا! قطره های باران را از آنان دریغ دار! و زندگی را در کامشان ناگوار ساز! و به خشک سالی عظیم چونان خشک سالی یوسف گرفتارشان کن! و جوان ثقیف مختار را بر آنان چیره ساز تا از جامی زهرآگین، سیرابشان کند و هیچ یک از آنان را زنده وا مگذارد مگر آن که در برابر هر یک از ما که کشته اند، یک تن از آنان بکشد و در مقابل هر ضربتی که بر ما زده اند، ضربتی بر آنان فرود آورد... .

جنـگ، لحظه به لحظه، دنـدان هـایش را از خشم به هم می فِشُـرد و شـعله هـای خشـمش را تیزتر در جـان تیغ ها و نیزه ها می دمید.

ناگهان آزادمردی از کناره میـدان سایه ها برافروخته از کلام امام، میـدان را دید و عناد و نفاق پیمان شـکنان کوفه را و امام را که مشفقانه راه می نمود و احتجاج می کرد و چاره می جست و خیمه های غریبش را که در عطش دشت لَهْ لَهْ می زد.

آتشـی در دلش زبـانه کشـید. چشـمانش سـوخت. اشـکی گرم، گـونه هـای مردانه اش را به نوازش گرفت و زلزله ای بزرگ، هستی موهومش را مچاله کرد.

اسبش را هِیْ زد. دامن از هرچه سیاهی برچید. سپید شد و وسعت گرفت. قد کشید و بزرگ شد و سرانجام به آغوش خورشید عشق و شـرف بازگشت.آری، او بازگشت تا حرّیت و رادی را بر پیشانی بلند تاریخ بشـری به جاودانگی بنشاند و به راستی که او جز «حُرّ» نبود.

* * *

«ابن سـعد» به میانه سـپاه سایه ها خزید. از چپ و راست، افرادش را برانداز کرد. میدان را دید و آن گاه خاطرات گذشـته دور در برابر دیـدگان بی فروغش زنـده شد. جنبید و وسـعت گرفت و رفته رفته تمام فراخنای میدان را پر کرد. پس عرق شـرمی بر جبینش دوید، چیزی از درونش کنده شد وآن گاه در خویش فرو رفت و کوچک شد ... .

اسـبان عصـبانی سمّ به زمین می کوفتند وشیهه می کشیدند. همهمه ها کم کم اوج گرفته بود. گروهی می رفتند و گروهی می آمدند. تیراندازان از یک سو، سواران از سوی دیگر و پیادگان که سـینه میدان را سیاه کرده بودند. نوک صیقل خورده نیزه ها در شعاع های طلایی خورشید، درخشش گرفته بود و به چشم می زد.

پسر سعد، ناگهان به خود آمد؛ فرماندهی مقتدر را دید و سپاهی بزرگ و آماده حمله را.

احساس غرور کرد. حکم فرمانداری «ری» در برابر دیدگانش بزرگ شد، آن قدر بزرگ که تمامی دیدش را پر کرد.

گرم شد. احساس خوشی در رگ هایش دوید. عروس زیبا و فریبای دنیا با هفتاد قلم آرایش رو به رویش ایستاده بود و لبخند می زد و او را که فرمانده سپاهی بزرگ و پیروز بود، به خویش می خواند و تنها مانع در این میان، حسین علیه السلام بود و سپاه کوچکش که به پندار او، لقمه ای بیش نبودند.

پس دندان ها را به هم فشرد و خطاب به غلامش فریاد زد: «دُرَیْد! پرچم را بیاور!» و آن گاه تیری در چلّه کمان نشاند و لشکرگاه حسینی را نشانه رفت. در پی او، تیراندازان سپاه کوفه، یاران امام را از هر سو آماج تیرهای کینه خویش ساختند.

حسین علیه السلام گرمی نگاه نافذش را بر چهره تک تک جنگاوران رشیدش پاشید و آن گاه صدای آسمانی اش در مسیر تیرها صفیر کشید:

«قُومُوا رَحِمَکُمُ اللّه ُاِلَی الْمَوْتِ الَّذی لا بُدَّمِنْهُ، فَاِنَّ هذِهِ السِّهامَ رُسُلُ الْقَومِ اِلَیْکُمْ».(۱)

وآن گاه که خطر از هر سو می رفت تا چنگال های سیاهش را در خون سرخشان فرو برد، بانگ برمی داشت:

«صَبْرا بَنِی الکِرامِ، فَمَا الْمَوْتُ اِلاّ قَنْطِرَهٌ تَعْبُرُ بِکُمْ عَنِ الْبُؤسِ وَالضَّرّاءِ اِلَی الْجِنانِ الْواسِعَهِ

۱- خدای رحمتتان کند.]برای نبرد] برخیزید به سوی مرگی که گریزی از آن نیست. این تیرها، سفیران دشمن به سوی شمایند.

وَالنَّعیمِ الدّائِمهِ».(۱)

جنگی سخت در گرفته و سپاه کوفه، هجومی عمومی و سهمگین را آغاز کرده بود و کربلاییان مردانه حملات ناجوانمردانه آنان را با چنگ و دندان پاسخ می گفتند.

شور و شغب، سینه میدان را پر کرده بود. تیرها پرواز کنان برمی خاستند و می نشستند و شمشیرها اوج می گرفتند و فرود می آمدند. دست ها بود که جدا می شد، سرها بود که می شکافت و خون ها که تا چشم روشن آفتاب، فوّاره می کشید ... .

* * *

عصر عاشوراست. «امام» تشنه و زخم خورده و تنهاست و سایه های سیاه از همه سو، پیرامونش را گرفته اند. میدان، از کشته ها و دست ها و سرها پراست. خورشید شعله ور، پنجه های آتشینش را در قلب زمین فرو برده است و هُرم سوزانش در خاک می رقصد و چرخ می خورد. تیغ ها و نیزه های به خون نشسته هنوز گرمپو و تشنه، بر سینه سوخته دشت، جولان می دهند. خاک، بوی خون گرفته است و اسبانِ زخمی، آخرین رمق هاشان را در سم کوبِ بی امانِ شیهه سکوت می دمند و سپس خاموش می شوند.

خیمه های غریب حسین علیه السلام تشنگی را لَهْ لَهْ می زنند و «فرات» _ گریان و شرمناک _ پشت می کند و آهسته در میان نخل ها گم می شود.

ناگهان تیرها و نیزه ها از هر طرف به سویش هجوم می برند و سنگ های پرنده بر دست و سر و پشت و پیشانی اش فرود می آیند.

۱- ای بزرگ زادگان! صبر و شکیبایی پیشه کنید؛ که مرگ چیزی نیست جز پلی که شما را از سختی و گرفتاری دنیا بگذراند و به بهشت های پهناور و نعمت های بی پایان رهنمون گردد.

حسین علیه السلام نومیدانه نگاهی به خیمه ها می افکند و سپس دیدگان ملتهبش بر پیکر به خون نشسته یاوران شهیدش در میدان درنگ می کند و آن گاه خطابی از سر درد بدان پروانگان پرسوخته دشت بلا که:

«یا اَبْطالَ الصَّفا! وَیا فُرْسانَ الْهَیْجاءِ ! قُومُوا عَنْ نَوْمَتِکُمْ اَیُّهَا الْکِرامُ وَادْفَعُوا عَنْ حَرَمِ الرَّسُولِ الطُّغاهَ اللِّئامِ.»(۱)

... وباز تنهاتر از همیشه، در کام سایه های سیاه فرو می رود... و از شفق سرخ، سر برمی کشد و پر تپش تر از قلب «حیات»، درنگاه خاک و افلاک سبز می شود.

۱- ای دلیر مردان با صفا و ای یکّه تازان دشت بلا! برخیزید و سر از خواب مرگ بردارید و این طغیانگران پست را از حریم حرم رسول صلی الله علیه و آله وسلم برانید.

مسیح علیه السلام، مبشر مسیا صلی الله علیه و آله وسلم

«هر آینه برانگیخت خدای در این روزهای پسین، جبرییل فرشته را به دوشیزه ای که نامیده می شد «مریم»، از نسل داوود، از سبط یهودا. در بَیْنی که بود این دختر که زندگانی می کرد به هر پاکی، بدون هیچ گناهی و منزّه بود از ملامت و ملازم نماز بود با روزه.

همانا یک روزی تنها بود که ناگاه فرشته جبرییل داخل شد بر بستر او و سلام داد به او و گفت: برکت خدای باد بر تو ای مریم! پس ترسید آن دختر از ظهور آن فرشته، و لیک آن فرشته فرو نشاند ترس او را و گفت: مترس ای مریم! زیرا برخوردار شدی نعمتی را از نزد خدایی که برگزیده تو را تا این که باشی مادر پیغمبری که مبعوث می کند اورابه سوی شعب اسراییل تا سلوک کنند به شریعت های او با اخلاص.

پس جواب داد «عذراء»: چه طور من می زایم پسری را و من نمی شناسم مردی را؟!

پس جواب داد فرشته: ای مریم! همانا خدایی که ساخت انسان را از غیر انسان [خاک]، هر آینه قادر است بر این که بیافریند در تو انسانی را از غیر انسان؛ زیرا هیچ محالی نیست نزد او.

پس جواب داد مریم: به درستی که من دانا هستم به این که خدا قادر است، پس بشود مشیّت او.

پس گفت فرشته: بارور شو به پیغمبری که زود است او را یسوع [عیسی] بخوانی، پس بازدار از او خمر و مسکر و هر گوشت ناپاک را؛ زیرا آن کودک،

قدّوس خداست...».(۱)

* * *

«چون تولّد شد یسوع در زمان «هیرودس»، پادشاه یهودّیه [حاکم روم]، سه نفر بودند از مجوس در اطراف مشرق که چشم داشتند ستارگان آسمان را. پس نمایان شد برای ایشان ستاره ای که سخت درخشندگی داشت. پس از آن جا با هم مشورت کردند و آمدند به یهودیه در حالتی که رهبری می نمود ایشان را آن ستاره که جلو آن ها می رفت. پس چون رسیدند به «اورشلیم»، پرسیدند کجا تولّد شده پادشاه یهود؟ پس چون شنید «هیرودس» این را، هراسان شد و همه شهر مضطرب شد. پس از این جا جمع نمود هیرودس کَهَنه و کَتَبه [کاهنان و کاتبان] را و گفت: کجا تولّد خواهد یافت مسیح؟ پس جواب دادند: به درستی که او تولّد خواهد شد در «بیت لحم»؛ زیرا نوشته شده است در نباء این طور...، پس آن وقت هیرودس، مجوس ها را به حضور خود طلب نموده و از آمدن ایشان جویا شد. پس جواب دادند که به درستی، ستاره ای در مشرق رهبری نمود ایشان را به سوی آن جا، پس از این جهت خوش داشتند که پیشکش کنند هدایا را و سجده نمایند برای این پادشاه تازه ای که نمایان شد برای ایشان ستاره او.

پس آن وقت هیرودس گفت: بروید بیت لحم و به دقّت از این طفل سراغ بگیرید و چون او را پیدا نمودید، بیایید و مرا خبر دهید؛ زیرا من نیز می خواهم سجده نمایم برای او. و او این را از روی مکر می گفت.

و رفتند مجوس از اورشلیم، ناگاه ستاره ای که ظاهر شده بود برای ایشان در مشرق، جلو روی ایشان می رفت. پس چون آن ستاره را دیدند، مملو

۱- انجیل برنابا، برگردان: سردار کابلی، قطع جیبی، ص ۶۸.

شدنـد از سـرور و چون به بیت لحم رسـیدند و ایشان در بیرون شـهر بودنـد، سـتاره را بالای کاروانسـرایی یافتند؛ آن جایی که یسوع تولّد شده بود.

پس مجوس آن جا رفتنـد و چون داخل کاروانسـرا شدنـد، طفل را با مادرش یافتند. پس خم شدند و سـجده نمودند برای او و پیشکش کردند مجوس برای او عطرها را با نقره و طلا. و حکایت کردند بر عذراء [مریم] هر چه را که دیده بودند. و ایشان را میان خواب، طفل (حضـرت مسیح علیه السلام) تحذیر فرمود از رفتن به سوی هیرودس. پس رفتند از راه دیگر و باز گشتند به سوی وطن خود و خبر دادند به آن چه در یهودیه دیده بودند.

پس چون هیرودس دید که مجوس باز نگشـتند به سوی او، گمان نمود که ایشان او را سـخریّه نمودند، پس بر بست نیّت را بر کشتن طفلی که تولّد شده بود.

ولی وقـتی که یوسـف [شوهر حضـرت مریم] در خواب بود، ظـاهر شـد از برای او فرشـته خـدا و گفت: برخیز به زودی و بگیر طفل و مادرش را و برو به سوی مصر؛ زیرا هیرودس می خواهد او را به قتل برساند.

پس یوسف برخاست با خوف عظیم و گرفت مریم و طفل را و رفتنـد به سوی مصـر و ماندنـد در آن جا تا مرگ هیرودس که گمان کرد مجوس او را ریشخند نموده اند.

پس لشـکرهای خود را فرسـتاد تا به قتل برسانند تمام کودکانی را که تازه تولّد شده بودند در بیت لحم. پس لشکرها آمدند و کشتند همه کودکانی را که بودند در آن جا...».(۱)

* * *

۱- انجیل برنابا، صص ۷۳ _ ۷۵.

«و چون یسوع رسید به سی سال از عمر... بر کوه زیتون بر آمد با مادرش تا زیتون بچینند و در بین این که نماز می کرد در ظهر ... ناگاه نور تابانی فرا گرفت او را و انبوهی که حساب نمی شد از ملایکه، می گفتند باید تمجید شود خدای. پس پیش نمود [آورد]برای او فرشته جبرییل، کتابی را که گویا او آینه درخشانی بود. پس نازل شد بر دل یسوع آن چه شناخت با او آن چه را که خدای کرده و آن چه را که خدای گفته و آن چه را که خدای می خواهد، حتّی این که هر چیزی برهنه و مکشوف شد برای او... .

و چون این نمایش جلوه گر شد بر یسوع و دانست که او پیغمبری است، فرستاده شده به سوی خانه اسراییل باز نمود [گفت]«مریم» مادر خود را به همه آنان و فرمود او را این که مترّتب خواهد شد بر این [پیغمبری او]، تحمّل مشقّت بزرگی از برای مجد خدای و این که او نمی تواند پس از این به سر ببرد با او و خدمت او نماید.

پس چون مریم شنید این را، جواب داد: ای فرزند! به درستی که من خبر داده شده ام به تمام این ها پیش از آن که تولّد شوی. پس با مجد باد نام خدای قدّوس.

از آن روز جدا شد یسوع از مادر خود تا بپردازد به وظیفه پیغمبری خود».(۱)

* * *

«مسیح علیه السلام» شوقمند و پر امید قدم به راه نهاد. جاده باریک و کوهستانی از میان سبزه زاران انبوه می گذشت و تا آن سوی نگاه اشتیاقش، بوته های خار دامن گسترده بود.

تا شهر راهی نبود. مردم از دهات دور و نزدیک به سمت شهر رهسپار

۱- انجیل برنابا، ص ۷۶ _ ۷۷.

بودند و شـهر در آرامش دیرین خود، آخرین ثانیه های انتظار را مرور می کرد. مسـیح علیه السـلام متفکرانه از کنار رهگذران می گذشت و در چشمان مبهوتشان خیره می شد.

ناگاه نگاه مردی دردمند به نگاه مسـیح گره خورد. مسـیح در چهره مرد درنگ کرد؛ آثار دردی کهن در سر و رویش مشهود بود و التماسـی صـمیمی از دیدگانش می وزید. مرد گریست و دانه های شفّاف اشک بر گونه های نحیفش خزید: «آقا! به من رحم کن! و سلامت رفته را به من بازگردان...» و نالید و اصرار ورزید.

مسیح علیه السلام، آهسته به او نزدیک شد، دلگیر از سخن مرد و گفت:

«مگر نمی فهمی که من نیز در نـاتوانی تو راماننـده ام. پس به سوی خـدای توانـا زاری کن که او آفریـدگار توست و صـحّت دردمندان به دست اوست.»

مرد گفت:

«آری، می دانم آقای من! ولی تو قدّوس خدایی. پس تو در پیشگاهش زاری کن که مرا صحّت عنایت فرماید.»

مسیح، دردمندانه آهی کشید و دست به دعا بلند کرد:

«ای پروردگار و خدای توانا! به خاطر محبّتی که به پیغمبران پاک خود داری، این دردمند را بهبودی بخش.»

و سپس به نرمی و مهربانی دست بر علیل مالید و گفت:

«به نام خدای، بِهْ شو برادر من!»

و مرد، همان دم سلامت خویش را باز یافت.

مرد، نگاهش از شادی برقی زد و لبخندی بر لبانش نشست، بی اختیار غریو بر آورد و مردم را به خویش خواند:

«ای اسراییل! بپذیر پیغمبری را که فرستاده است خدای به سوی تو».

و هر چه مسیح علیه السلام اصرار ورزید که سکوت کند، سودی نبخشید و بر

غریوش افزود که:

«آی! این همان پیغمبر است! این قدّوس خداست ...»

مردمی که به سمت شهر می رفتند، گوش هاشان تیز شد. فریادهای مرد کار خودش را کرده بود؛ در یک چشم به هم زدن، کوچک و بزرگ و پیر و جوان، گرد مسیح و مرد جمع شدند.

برق شادمانی و سرور در چشم ها و چهره ها موج می زد و کودکانِ گریه و لبخند، دست در دست هم یک صدا سرود می خواندند.

بدین ترتیب، مسیح با جمعیّتی که او را از هر سو چونان نگینی در برگرفته بود، وارد اورشلیم شد.

چیزی نگذشت که تمام شهر از ماجرای پیامبر جدید خبر یافت. مسیح به «هیکل» ـ عبادتگاه یهودیان ـ داخل شد تا نماز کند. مردم از اطراف شهر به سوی هیکل شتافتند تا به دیدار پیامبر جدید، دیده های دلشان روشن شده و از سخنان حکمت آمیزش، جام های جانشان سیراب شود.

«هیکل»، آرام و قرار نداشت. درست مثل مادری که پس از سال ها، پاره دلش ـ کودکش ـ را یافته باشد، از پلک پلکِ سنگ سنگش، اشک شور و شعف جاری بود.

فشار جمعیّت، لحظه به لحظه بیشتر می شد. کاتبان و کاهنان و مردم کوچه و بازار، همه بودند. مسیح ایستاد، آن سان که سرو می ایستد و مهربان نگاه کرد بر چهره های دردمند و آفتاب سوخته جمعیّت مشتاق. سرو صداها و جیغ و دادها فرو می خفت و اضطرابی آبی در فضای هیکل، بال بال می زد.

کاهن ها، سر در گوش هم برده، پچ پچی کرده و آن گاه از میان انبوه جمعیّت، راهی به سوی مسیح گشودند:

«آقا! این مردم آمده اند که شما را زیارت کنند و کلامتان را بشنوند. پس بر این سکّو بایست و به نام پروردگار با اینان سخن بگو.»

مسیح هم چنان ایستاده بود و نگاهش هنوز بر چشم ها و چهره ها درنگ داشت؛ گویی که به روشن تر خطی، سطر سطرِ کتاب دلشان را از برق برقِ نگاه های شوقمندشان مرور می کرد.

با کاهنان هیچ نگفت و لحظه ای بعد مانند کوهی که به رفتار آید، برفراز شد و آرامش و سکوت را با اشاره دستان مصمّمش بر جای جایِ هیکل پاشید:

«مبارک باد نام خدای پاک که آفرید همه آفریدگان را برای ستایش خویش. مبارک باد نام خدای پاک که نور تمامی پیامبران و پاکان را قبل از آفرینش موجودات جهان آفرید. پیامبرانی که برای رهایی عالم قرار داد، همان گونه که از زبان بنده اش، «داوود» فرمود: «پیش از ستاره صبح در روشنی پاکان آفریدم تو را»....، مبارک باد نام خدای که انسان را از گل آفرید و او را رهین اعمالش قرار داد...».

مسیح علیه السلام هم چنان لب هایش به ذکر و یاد خدای مترنّم بود و هیکل نیز به کلام دلداده خدای، دل سپرده بود. از شیطان گفت و از سجده نکردنشخدای را. از آدم و رانده شدنش از بهشت. از قابیل قاتل که بر جنایتش قصاص شد. از توفان های بنیان کنی که سرکشان را هلاک کرد. از مصر و فرعون و نیل و غرق شدن سپاهش. از موسی علیه السلام و کتاب هدایتش. از ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام و وعده ای که بدیشان داده شد. از مکر شیطان و جزای اعمال و... آن گاه، سرزنشی سخت، مردمی را که وعده های الهی را به دست فراموشی سپرده و دل به غرور بسته بودند.

سپس کاهنان را به شلّاق سخنی تلخ و جانگزا فرو مالید، فرو مالیدنی؛ که ایشان خدمت خدای را وانهاده و دل به حرص و آز داده بودند.

کاتبان را به ملامت گرفت؛ که اینان شریعت خدای را ترک گفته و مردم را به تعلیمات دروغ تأدیب کرده بودند.

عالمان را به زیر ضربات تازیانه انتقادی سخت نشانید؛ زیرا شریعت خدای را با تقلیدهای جاهلانه خویش باطل کرده بودند.

سخنان مسیح، چونان پتکی سهمگین بر دل و جان جمع فرود آمد و توفان اشک و آه و ناله، هیکل را در نوردید.

پس مردم به استغاثه زانو زدند و مسیح را شفیع خطاکاری خویش گرفته، قسمش دادند که در پیشگاه خدای برای آمرزش آنان، دعا و تضرّع کند.

امّا کاهنان و بزرگان قوم، بی هیچ تأثّری، سرد و سنگین ایستاده بودند؛ چونان که سنگ می ایستد و آتش کینه ای سهمگین لحظه به لحظه در نهادشان شراره می کشید. آن سان خود را در زیر شنیِ پولادین سخن مسیح، ناچیز و شکسته یافتند که نزدیک بود از خشم و غضب منفجر شوند. با این حال، از بیم جمعیّت مؤمن به مسیح، هیچ نگفتند.

آن گاه مسیح، دست های سبز دعایش را به سمت افق های آبی آسمان دراز کرد وبه ترنّم شیواترین ترانه های معطّر نیاز ایستاد. مردم نیز اشکبار و دل پریش، ازصمیم دل آمین گفتند و از دم مسیحایی آن قدّوس خدای، روحی تازه گرفتند.

پس مسیح، از اوج هم آوایی با فرشتگان فرود آمد و گام در گامِ مردمانِ دلباخته خویش، هیکل و اورشلیم را پشت سر نهاد و به سوی سرنوشتی مقدّر، به جانبی دیگر رهسپار شد.

* * *

روزها به سرعت برق و باد سپری می شدند و آوازه مسیح و معجزه هایش، شگفتی همگان را بر انگیخته بود. آموزه های مسیح و کارهای شگفتش می رفت که چشم و دل شهرهای کوچک و بزرگ همجوار را مسخّر خویش سازد.

سرزمین «یهودیه» که مرکز ثقل حوادث ریز و درشت آن روزگار بود،

روزهـایی چنـد، کوچه هـایش از نفس هـای جـان بخش مسـیح خـالی می نمود و نگـاه هایش در چشم های مهربانش درنگ نداشت.

مردم مؤمن به مسـیح، نگران از این غیبت مطوّل، در به در او را می جسـتند. رومیـان معانـد، فرصت را غنیمت شـمردند و دامن زدن به شـایعه ای سترگ را کمر بسـتند. چیزی نگـذشت که زلزله عظیمی، شـانه های یهودّیه را لرزانـد و تهمتی سـهمگین در غیاب مسیح بر پیشانی شهر نشست:

«مسیح، همان خداست که به تفقّد پیروان موسی علیه السلام آمده است»!

رومیـان، این سـخن ناسـزا را چکّه چکّه در کـام مردمان شـهر چکاندنـد. گروهی به قبول و جمعی به انکار نشسـته و اضـطراب سیاهی در خانه های شهر لانه کرده بود.

چیزی نگـذشت که اعتقـاد به خـدا بودن مسیح را مردمـان بسـیاری با تمامی باور خویش پذیرفتنـد. امّا گروهی به انکار، زبان گشـاده و گفتنـد: نـه چنین است، بلکه او پسـر خـداست. گروهی دیگر نیز به ردّ هر دو و اثبـات نبـوّتش، در مقابـل همگـان به مصاف ایستادند.

به تدریج، شمشـیرهای کج، ستیزه را کمر راست کردند. دشـمنی در سر سرای خانه ها نیز قدم نهاد. پدر به تکفیر پسر و پسر به انکار پدر قیام کرد. بدین ترتیب، شـیطان، تمامی شـهر را به تسـخیر فتنه عظیم خویش گرفت و این، آن هنگام بود که مسیح و شاگردانش به امر فرشته وحی یک چلّه به روزه داری و عبادت در کوه سینا مأمور شده بودند.

کاهن بزرگ چون اوضاع شـهر را بی اندازه آشـفته دید، به فکر چاره افتاد؛ حاکم و والی را خبردار کرد و آن گاه خود، لباس های مخصوص کاهنی پوشید و سوار اسب شد.

حـاکم و والی نیز سـوار مرکب هـای فـاخر خویش شدنـد و هر یـک پیشـاپیش لشـکری دویست هزار نفری در «مزپه» اجتمـاع کردند. مردم، ناآرام و

خشمـاگین پیش روی آنـان صف بسـته بودنـد. «مزپه» از اجتمـاع خرد و کلاـن و پیر و جوان احساس نفس تنگی می کرد و از فریاد و شور و شیهه مردمان و اسبان، آرام و قرار نداشت.

حاکم، درنگی کرد و آن گاه نگاهش را برگرداگرد میدان پاشید. اسبش را هی کرد و رو در روی مردم ایستاد. با دست اشاره کرد که ساکت شوند، ولی فریاد و شور و شَـغَب بیشتر شد. پس خشـماگین غرّید و کوبنده سخن گفت، با این حال، موج های کوتاه سخنش را دهانِ دریده دریای خلق بلعید.

کاهن بزرگ، پیش آمد و حاکم را پس راند. حاکم، عرق آلود و آتشین، عقب نشست و کاهن در برابر انبوه جمعیّت به سخن ایستاد. کم کم سر و صداهای برآشفته آرام گرفت و کاهن بزرگ، خسته از تقلّایی عظیم، بانگ برآورد:

«آی مردم! همانا این فتنه ای است که شیطان آن را در میان ما بر پا کرده است؛ زیرا مسیح خود زنده است. پس شایسته است که او را بیابیم و از خودش بپرسیم و هر چه گفت، آن را به عنوان حجّتی بر خویش پذیرا گردیم.»

بدین ترتیب، فتنه آرام گرفت و شمشیرها به نیام خزید. دشـمنی به اندک زمانی از دل ها کنده شد و همه یک صدا، سـخن او را تصدیق کردند و پیمان بستند که به مسیح و گفته هایش در این باره ایمان آورند.

پس حاکم و کاهن بزرگ، خرسند از این هم صدایی مبارک، جوایز ارزنده ای برای کسی که مسیح را بیابد و از مکانش خبر دهد، مقرّر کردند...

روز چهل و یکم بود، مسیح و یارانش، شاکر از لطف خدای که یک اربعین بر خوان عرفانش میهمان بودند، به قصد اورشلیم، از کوه سینا به زیر آمدند.

رود اردن، چونان مار خسته ای، آرام می خزید و در جلگه های پیش رو محو می شد. از آسمان هنوز بوی بال می آمد و عطر مناجات دوشینه گویی هنوز بر لب های به ذکر مترنّم حواریّون می وزید.

ناگـاه مردی دوان دوان سـر رسـید و در برابر مسـیح سـجده کرد؛ آن سـان که برای خـدای. آن گـاه بـا شادمـانی بسـیار جانب اورشلیم را پیش گرفت و بر دروازه شهر ایستاد و بانگ بر آورد:

«آی اورشلیم! خدای ما می آید، آماده باش که او را پذیرا گردی!»

مرد فریاد می زد و تکرار می کرد و سوگند می خورد که با چشـمان خویش، مسیح را کناره رود اردن دیده است که به سمت شهر می آمد.

چیزی نگـذشت که کوچک و بزرگ، جانب رود را در پیش گرفتند و از شـهر بیرون زدند تا چشـمانشان به دیدار خدای منّور گردد!

والی و کاهن بزرگ نیز با اشتیاق بسیار سوار شدند و سپس کس فرستادند تا پادشاه را خبردار کند. او نیز بی فوت وقت، سوار بر بادپایی راهوار به جانب بیرون شهر رهسپار گردید؛ بدان امید که با دیدار مسیح و سخن گفتن با او، فتنه گروه های متخاصم آرام گیرد.

مردم پیرامون رود اردن فرود آمدند و د ر پی یافتن مسـیح به هر سو سـرک کشـیدند. دو روز تمام گشتند و از او اثری نیافتند. ظهر روز سوّم بود که هنگام آماده شدن برای نماز یافتندش.

عیسی علیه السلام چون کثرت جمعیّت مردم را دید، شگفت زده و متحیّر ایستاد؛ رو به شاگردان خویش کرد و گفت:

«گمانم شیطان در «یهودیه» فتنه ای انگیخته باشد ...»

مردم، لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر می شدند. همین که او را شناختند، با شادمانی تمام فریاد برآوردند:

«مرحبا به تو ای خدای ما!»

و آن گاه گروه گروه به حالت سجده، سربر خاک نهادند و او را تقدیس کردند؛ چنان که خدای را.

مسیح علیه السلام که وضع را چنین دید، آهی از سر درد برکشید و خشماگین

بانگ برآورد:

«ای دیوانگان! از من دور شوید. ای خطاکاران! این چه کاری است که می کنید؟! به خدا سوگند می ترسم که از گناه شما، زمین دهن گشوده و مرا با شما ببلعد...».

پس مردم ترسیده و مضطرب ایستادند و آن گاه گریستند. عیسی علیه السلام با دست اشاره کرد ساکت شوند. سپس فرمود:

«ای اسراییلیان! به راستی که به گمراهی بزرگی در غلتیدید؛ چه آن که مرا خدای خود پنداشتید، حال آن که من نیز انسانی چون شمایم. از آن می ترسم که خدای بزرگ بر این شهر مقدّس غضب کند و بلای سختی بر آن نازل فرماید. لعنت فراوان و بی مرّ شیطان را که فریفته کرد شما را بدین سخنان ناسزا و زشت...».

مسیح هم چنان، گرم سخن می راند، ولی صدای گریه و ناله مردم آن قدر بلند بود که کسی سخنانش را نمی شنید. پس باز هم اشاره به سکوت فرمود و چون گریه مردم فرو نشست، لب گشود و گفت:

«گواهی می دهم برابر آسمان، و هر آن چه را بر زمین مستقر است، به شهادت می گیرم که از گفته های شما بیزارم؛ زیرا من انسانی هستم فناپذیر که از زنی زاده شده ام از جنس بشر که در معرض حکم خدا و به رنج خورد و خواب و سرما و گرما دچار است».

چون حاکم و کاهن بزرگ سر رسیدند و کاهن نیز خواست تا در برابرش سجده کند، مسیح او را نهیب زد که: «ای کاهن! مگر تو هم دیوانه شده ای!»

و آن گاه ادامه داد:

«ای کاهن! همانا خطا کردی، خطای بزرگی!»

کاهن بزرگ گفت:

«خدا بیامرزد ما را. ای آقا! تو در حقّ ما دعا کن».

والی و پادشاه نیز گفتند:

«ای آقا! محال است بشری بکند آن چه را تو می کنی. از این رو، نمی فهمیم تو چه می گویی.»

عیسی علیه السلام فرمود:

«راست می گویید... ولی اگر عهد و میثاق خدای ما را خوانده بودید، می دیدید که چگونه موسی علیه السلام دریا را با عصای خود خون گردانید و غبار را کک و رطوبت را تند باد و روشنی را تاریکی و غوک ها و موش ها را بر مصر فرو فرستاد چنان که زمین را پوشانیدند و فرزندان نخستین را کشت و دریا را شکافت و فرعون را غرق ساخت. حال آن که من هیچ یک از این ها را نکرده ام و همه معترفند به این که موسی، بشری بوده است و اکنون مرده است.

«یشوع» آفتاب را از سیر بازداشت و رود اردن را شکافت و من این گونه نکرده ام و همه اعتراف دارید به این که یشوع مرده است... . بسیاری نیز از پیامبران و پاکان به قوّت خدای، کارهای خارق العاده و محیّرالعقولی کرده اند که همه معترفند آنان جز بشری نبوده اند ... .»

آن گاه والی و کاهن و پادشاه از عیسی علیه السلام خواستند که بر تخته سنگی ستبر بایستد و با مردم سخن بگوید تا آرام شوند.

مسیح بر تخته سنگی بر آمد و کاهن بزرگ را بانگ داد که او نیز بر جای بلندی برآید تا کلام او را یک به یک تصدیق کند. پس عیسی با صدایی رسا فرمود:

«به راستی که در عهد و پیمان خدای حیّ نوشته شده است که او را آغاز و انجامی نیست.»

کاهن گفت:

«به راستی که چنین است، چنین نوشته شده است.»

مسیح فرمود:

«همانا در آن جا نوشته شده است که خدای ما همه چیز را فقط به کلمه ای

آفرید.»

کاهن گفت:

«به راستی که چنان است ... .»

مسیح فرمود:

«آن جا نوشته شده است که خدای ما در همه جا هست و خدایی جز او

نیست که بیمار می کند و شفا می دهد و هر چه را اراده کند، انجام می دهد.»

کاهن گفت:

«چنین نوشته شده است.»

پس مسیح، دست هایش را به سوی آسمان بالا برد و به حالت تضرّع

فرمود:

«ای پروردگار! خدای ما! این همان ایمانی است که آن را در روز جزا گواه

خواهم آورد علیه کسی که بر خلافش عقیده مند باشد.»

بعد رو به مردم کرد و فرمود:

«مردم! حال که گناهانتان را شناختید، پس توبه کنید... همانا من بشری

هستم که دیده می شوم و مشتی از گلم که روی زمین راه می روم و مانند دیگر

مردم، فانی ام. مرا آغازی بوده و انجامی خواهد بود. به راستی که قدرت

آفریدن مگسی مرا نیست از جانب خودم.»

آن گاه مردم صدا به گریه برداشتند و به گناه و خطای خود اعتراف کردند و

در پیشگاه خدای ضجّه زدند. مسیح، در حقّشان دعا فرمود و آنان نیز به ناله و فریاد، «آمین» گفتند.

دعا که تمام شد، کاهن ندا در داد و گفت:

«ای مسیح! بایست؛ زیرا واجب است بر ما که بدانیم تو کیستی.»

مسیح در جواب فرمود:

«من، عیسی پسر مریمم از نسل داوود. بشری هستم میرا که از خدا

می ترسم و اکرام و بزرگواری او را می جویم.»

کاهن در جواب گفت:

«در کتاب موسی نوشته شده است که زود باشد خدای ما، «مسیا» را

بفرستد تا خبر دهد از آن چه اراده کرده است خدای و رحمت خدای را برای

جهانیان بیاورد. از این رو، امیدوارم که به درستی سخن بگویی و بفرمایی که

آیا تو همان «مسیا» هستی که منتظر اوییم؟»

مسیح در جواب فرمود:

«به راستی که خدای چنین وعده داده است، ولی من او نیستم؛ زیرا او

پیش از من آفریده شده و پس از من خواهد آمد.»

کاهن گفت:

«ما به هر حال از سخنان و معجزات تو در می یابیم که تو پیغمبر و قدّوس

خدایی. از این رو، به نمایندگی از همه یهودیه و اسراییل از تو می خواهم که

محض محبّت خدا به ما بفرمایی که «مسیا» چگونه خواهد آمد؟»

مسیح گفت:

«سوگند به حیات خداوند که جانم در برابر او ایستاده است، همانا من

مسیا نیستم که همه قبایل زمین در انتظار اویند... ولی آن گاه که خدا مرا از

جهان می برد، بار دیگر شیطان، این فتنه خوابیده را بیدار خواهد کرد و

ناپرهیزکاران را بدین اعتقاد برخواهد داشت که من خدا و پسر خدایم. پس به سبب این سخن ناپاک، تعالیم پاک من از بین خواهد رفت؛ چنان که سی نفر مؤمن باقی نماند. آن هنگام، خدای بر جهان و اهل آن رحم فرماید و پیغمبر خود را که همه چیزها را برای او آفریده، می فرستد و تسلّط شیطان را از بشر

خواهد زدود و به رحمت خدای، برای خلاص آنان که به او ایمان می آورند،

خواهد آمد و هر کس به او ایمان آورد، مبارک خواهد بود. با این که من لایق

نیستم بند کفش او را بگشایم، به نعمت و رحمت خدا، او را دیدار

خواهم کرد... .»

پس کاهن گفت:

«مسیا به چه اسمی نامیده می شود و علامتی که آمدن او را اعلان

می دارد، کدام است؟»

عیسی فرمود:

«نام مسیا، نام عجیبی است؛ زیرا وقتی خدا، روح او را آفرید و در ملکوت

اعلی گذاشت، نام خود را بر او نهاد و به او فرمود: صبر کن ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم! زیرا می خواهم جهان و بهشت و بسیاری از خلایق را برای تو خلق کنم و آن ها را

به تو ببخشم. هر که تو را مبارک بدارد، مبارک می شود و هر که با تو دشمنی

ورزد، ملعون است. وقتی تو را به سوی جهان می فرستم، پیغمبر خود قرار

می دهم برای خلاص خلق و تعالیم تو مستقر می شود. حتّی اگر آسمان و

زمین ضعیف شوند، دین تو هرگز ضعیف نخواهد شد. نام او

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم است.»

آن گاه همه مردم صدا بلند کردند و گفتند:

«ای خدای مهربان! بفرست برای ما پیغمبر خود را! ای محمّد! برای

خلاص جهان هر چه زودتر بیا.»

و مسیح چون این سخنان را فرمود؛ مردم را با کاهن بزرگ و حاکم و والی

تنها گذاشت و آنان نیز خرسند بازگشتند.

و باز مسیح ماند و یاران اندکش و راه های ناگشوده و صعب دیگر که در

انتظار نفس هایش، ثانیه شماری می کردند ... .

ای ماه خوب خدا، رمضان!

ای ماه خوب خدا، رمضان!

صدای پای تو در پیچ کوچه ها پیچید و هزار پنجره نجیب زمینی از عطر آسمانی ات سرشار شدند. نبض زندگی، تندتر تپید و ثانیه های سرآسیمه به احترام آمدنت، یک دقیقه سکوت کردند.

تو آمدی و عطر قرنفل های وحشی «عبودیّت» را با رایحه شب بوهای سَحَری، آشتی دادی و کبوتران احساسِ مأذنه ها را در صمیمیّتی ابدی به پرواز واداشتی.

چه قدر بی تو، زندگی سرد است و خون گرم حیات در کالبد خسته زمانه، جاری نیست!

چه قدر بی حضور تو، آسمان آبی دل های ما میل به تیرگی دارد و زنگار آینه هامان، دست نخورده باقی می ماند!

اگر تو همه ساله نیایی، در پرده های هزار توی غبار و غفلتی سترگ، برای همیشه از یاد ابدیّت خواهیم رفت و خزه های فراموشی، ردّ پای حیاتمان را از نگاه آسمان، محو خواهد کرد.

ای مسیح دل های مرده و ای مژده بخش دیده های افسرده! بر این سنگ شدن های دیرگاهمان رحم کن. دل ها و دیدگانمان در معرض هجومتوفان های بنیان کن حرص و حسد و جهل و غرور است. آه، کجاست آرامش سپید پس از توفان؟!

ای ماه مهربان! بیا از کوچه کوچه حیاتمان بگذر و نگاه عاشقانه ات را چونان بارانی اساطیری بر عمر بی برمان بباران! ما را به اصل «عاشقانه زیستن» بازگردان و دستان مهربان فرشتگان لاهوتی را در دستان خالی از

صفایمان، بنشان!

بیا و ما را به کوهپایه های ملکوت بران! ببین چه گونه سیلاب گناه، سیل بندِ تقوایمان را درهم شکسته است!

آه، که چه قدر در کار خود فرو مانده ایم و از گشودن گره های کوچک دیگران نیز، ناتوانیم!

روزمرّگی چنان در بند خویشمان کرده است که آغاز و انجام خود را از یاد برده ایم و سیّاره سرگردان وجودمان جز در مدار بهتی عظیم نمی گردد!

بیا و ما را از این گردابِ بلعنده سرگیجه و التهاب به درآور و نشانمان دِه که در آن سوی این کاینات، چشمی مهربان، نگرانِ لحظه لحظه زندگی ماست و این بوی خوشی که گاه گاه در مشام جان خسته ما می نشیند و اندوهِ شیرینِ آسمانی شدن را در کامِ تلخِ ذایقه زیستنمان می پراکند، رایحه ای از گلستان همیشه سبزِ «إنّ الی ربّکَ المُنتهی» است.

بیا و یک بار دیگر ما را با خودمان، با فرشتگان و با خدا آشتی ده و پنجره های فروبسته پرواز را به سمت بال های خسته ما بگشا!

بیا و ببین، هزار پنجره نجیب زمینی از عطر آسمانی ات سرشار شده اند!

ای مهربان تر از ما به ما!

تو می آیی و «لیله القدر» نگاهت، روزهای سیاهمان را روشنی خواهد بخشید.

عطر تسبیح و دعا و نماز از جانماز وجودمان بال خواهد گشود.

قرآن بزرگ، بر جاری لحظه های زندگی ما به تبسّمی شیرین، خواهد نشست و بهاری مانا از برهوت باورمان، سر بر خواهد آورد.

آه، ای ماه خوب خدا، رَمَضان!

شب های بی ستاره

پا به پای غربت مولا علی علیه السلام

یا علی علیه السلام ! خدا چه قدر دامن مهربانی اش را برای تو وسعت داد و چه آغوش گرمی بر حیات سپید و شهادت سرخت گشود.

ای بهانه خلقت آدم علیه السلام !

حوّایی ترین سیب آرزو!

بهشت دمیده در گوشه دل فاطمه علیهاالسلام !

ستاره برآمده از دل یلدایی ترین شب های بی چراغ!

تو آمدی تا زمینِ سبکْ سیْر، وزنِ بودن خود را در گام های غرور تو احساس کند و آسمانِ بلند جز بر مدار دلتنگی های بزرگت نگردد.

تو آمدی تا عالم و آدم تمام بصیرت خود را خرج کشف زوایای پنهان سیرت شگرف تو سازد.

تو آمدی تا بشر، حیات والای خود را در قمار عقل و عشق، علم و جهل و کفر و ایمان درنبازد.

یاد دادی به مردمان زمین

که همه خوب و مهربان باشند

مثل آیینه، صاف و بی کینه

مثل باران آسمان باشند

ای معلّمِ بزرگِ شُکوه و شکیب!

ای مدرّس کتابِ آفتابیِ عشق و امید!

ای مهربان ترین پدر!

عادل ترین حاکم!

شجاع ترین سرباز!

تواناترین مظلوم!

زیباترین تلاقیِ دریای احساس و آتشفشان خشم!

رازِ سر به مُهرِ خدایی ترین خلقت بشری!

تو آمدی تا سُکر مدامِ «شراب طهورِ» عشق و ولا را در جام جان جهانیان بارور سازی.

قامت کشیدی تا آشوب بزرگ قیامت را بیدار کنی.

خطبه خواندی تا لکنت زبان و قلم را فصاحتی شیرین بچشانی.

شمشیر زدی تا کژی های شکّ و شرک را به راستیِ ایمان و یقین بدل کنی.

سکوت کردی تا «شقشقیّه» اُشتر رهوار خلافت، گواه سرمستیِ حاکمان بی کفایت باشد.

چه شرنگ ها که نچشیدی و چه زجرها که نکشیدی؛ از دستِ زمانه نامرادِ کر و لال و از سُستی و خیانتِ «اشباح الرجال»!

من از کدام مصیبت سنگین تو سفره سخن به میان نهم که زبان را یارای گفتن و گوش را سرِ شنفتن باشد؟!

اندوهِ زهرایی ات چه قدر جانگزا و غم های مولایی ات چه بی انتهاست؟!

ای از پستان غیرت، شیر خورده و از دستان شرک و نفاق، شمشیر!

ای دستِ خدا در آستینِ «مردی» و ای ذوالفقارِ میدان های «جوانمردی»!

رفتی و کوفه کوفه حسرت را

در دل شیعه، شعله ور کردی

آهِ آتش گرفته ما را

در هوایت پرنده تر کردی

* * *

حالیا سیاهپوش تواند؛ شب های بی ستاره و روزهای بی فروغ ما. سیاهپوش خورشیدی که از گریبان «کعبه» برآمد و در «مسجد کوفه» غروب کرد.

سیاهی در سیاهی در سیاهی؛ سرنوشتِ محتوم همه علی ناشناسان زمین!

یا علی علیه السلام ! پناه بر خدا از تیرگیِ دل و دیده و از بی فروغیِ این شب های بی سرنوشتِ «قدر» ناچشیده!

«لیله القدر» نگاهت را از روزهای سیاهمان دریغ مدار و بر شب های بی ستاره ما رحم کن.

ای بزرگ!

ای کریم!

ای مظلوم!

ای علی علیه السلام !

باده ای از خمّ غدیر

باده ای از خمّ غدیر

باده بده ساقیا! لیک ز خمّ غدیر

چنگ بزن مطربا! ولی به یاد امیر

تو نیز ای چرخ پیر! بیا ز بالا به زیر

دادِ مسرت بده، ساغر عشرت بگیر(۱)

غدیر، چشمه همیشه جوشان عشق و ولاست؛ سرخیلِ روزهای خوب خدا که از شب «قدر» نیز سبق برده است و سکّه سروری ایّام به نام او خورده است.

غدیر، آیینه است؛ آیینه تمام نمای حقِّ جلیّ؛ در چهره امیر مؤمنان علی علیه السلام .

غدیر، چهره گشایِ شاهد قرآنیِ «نبأ عظیم» به دست با کفایت «رسول کریم» است.

غدیر، روز عهد و میثاق است؛ «عهدِ موعودِ» آسمانی و «میثاق مأخوذِ» زمینی.

غدیر، ریشه دارترین عید تاریخ در صحیفه رسالت انبیای سَلَف است که نسل در نسل به ولایتِ اولیای خَلَف، راه برده است.

۱- دیوان کمپانی.

روزغدیر، روزپذیرش کردار شیعیان و پاک شدن اندوه دل های ایشان است.

روزی که عصایِ معجزه «موسای کلیم» بر سحرِ تنیده «ساحرانِ تیره گلیم» غالب آمد و آتش نمرود بر ابراهیم وَدود، سرد و سلامت شد.

روز خلافت «یوشع» از «موسی علیه السلام»، «شمعون» از «عیسی علیه السلام»، «آصف» از «سلیمان علیه السلام» و «علی علیه السلام» از «محمد صلی الله علیه و آله وسلم» است؛ که علی علیه السلام، خود، غایتِ خلقت همه اولیا و اوصیاست:

ای گُل! نه همین معرکه من به تو گرم است

هنگامه صد سوخته خرمن به تو گرم است(۱)

در غدیر، خطّ روشنِ رسالت نبوی به طُغرای ولایت علوی کمال یافت و اسلام، دین برگزیده خدا گردید:

«الیوم اکملت لکم دینکم و اتممتُ علیکم نعمتی و رضیتُ لکم الاسلام دیناً»(۲)

غدیر، عید ولادتِ «مولاییِ» علی علیه السلام است؛ همان جان راستینِ نبی صلی الله علیه و آله وسلم که حلقه بندگیِ ایشان بر دست و پای داشتن، نهالِ خرّم آزادی در دل کاشتن است:

زین سبب پیغمبر با اجتهاد

۱- دیوان حزین لاهیجی.

۲- مائده، بخشی از آیه ۳: «امروز دینتان را برایتان کامل کردم و نعمتم را بر شما تمام گردانیدم و اسلام را به عنوان آیین تان برگزیدم.»

نام خود و آنِ علی مولا نهاد

گفت: هر کو را منم مولا و دوست

ابن عمّ من علی مولای اوست

کیست مولا؟ آن که آزادت کند

بند رقّیت ز پایت برکند

چون به آزادی، نبوّت هادی است

مؤمنان را زانبیا آزادی است

ای گروه مؤمنان! شادی کنید

هم چو سرو و سوسن آزادی کنید(۱)

در غـدیر، پژواک بلنـد نـدای آسـمانیِ «الیوم یئسَ الـذین کفروا من دینکم»(۲) پشت شـیاطین بـدخواه را لرزانیـد و امیدِ واهیِ کافران بداندیش را به یأس و حرمان نشانید.

امّتِ بی غدیر، شبِ بی چراغ است و شبروی که به «ماه»ی دل نبست، به صبحِ سعادتی نپیوست.

منکرِ غدیر، تشنه به آب رسیده است و از سراب، سیراب شده!

شیعه غدیر، عطش نوشِ جام بلاست؛ که دلداده آیین مرتضاست: «که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکل ها».

۱- شرح جامع مثنوی، دفتر ششم، صص ۱۱۶۱ ــ ۱۱۶۲.

۲- مائده، بخش دیگری از آیه ۳: «امروز ــ در روز غدیر ــ کافران از دین شما نومید شدند.»

علی علیه السلام، همان عنبر بویِ «محمّدی» موی و آفتاب رویِ «زهرایی» خوی است که عالم و آدم، طفیل هستیِ عشق اویند:

تا باد صبا بوی تو را در چمن آرد

برداشته هر شاخه گلی، دست دعا را(۱)

آری، علی علیه السلام باب رحمت الهی بر مدینه دانش نبوی است تا جان های تشنه معنویّت را همواره از کوثرِ «سلونیِ» خود سیراب سازد:

چون تو بابی آن مدینه علم را

چون شعاعی آفتاب حِلم را

باز باش ای باب! بر جویای باب

تا رسد از تو قشور اندر لُباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد

بارگاهِ ما له کفواً احد(۲)

یا علی علیه السلام !

عید تو و غدیر، مبارک باد.

۱- دیوان حزین لاهیجی.

۲- شرح جامع مثنوی، دفتر اول، ص ۹۵۶.

زندانیِ بزرگ بصره و بغداد

به یاد غربت سترگ

امام موسی بن جعفر علیه السلام

از تو گفتن، دلی به نرمای آب می خواهد و طاقتی به سختی سنگ و از تو شنیدن، حکایتی است نامکرّر؛ چون عشق، چون حیات.

مهربانی ات، باران بی دریغ بهاری بر دشت تشنه جان های بی شمار و شکوهت، تندیسی به سترگی تمام بزرگی های تاریخ است.

ای به سخن، «راستی» را آراسته و به عمل، «درستی» را پیراسته!

خورشیدی بودی شگفت و شکوه هر شعاعت، زوبینی جانگزا بر چشم های خفّاشان کاخ نشین.

ای بابِ گشوده خدا بر حوایج مردمان و ای رشته پیوند زمین و آسمان!

نامت، کلید گشایش گره های فروبسته و یادت، مایه آرامش دل های شکسته است.

نامت، نردبان صعود دعاهای مرفوع و یادت، پلّکان نزول اجابت منصوب است.

... و نامت ای بزرگ! پژواکی مانا در جان هفت گنبد گیتی به یادگار.

تو را با زبان نیاز می خوانیم؛ با دلی پرسوز و گداز؛ به امداد این دست های خسته و بر گشایش درهای فروبسته.

ای گرداب های خشم و غضب را «کاظم»!

ای توفان های اندوه را «صابر»!

ای بر مهار اُشتر گریزپای خلافت، «صالح»!

و ای بر هدایت خلق خدا، «امین»!

سلام بر تو ای صاحب «احسان عام» و «گذشت خاصّ»!

سلام بر تو ای زندانیِ بزرگ بصره و بغداد!

سلام بر تو ای «عالِم»، ای «فقیه» و ای «عبد صالح» خدا!

سلام بر تو که شب های سیاه را با چراغ ذکر و دعا به سپیده سحری پیوند می زدی!

سلام بر تو که هم پیمان سجده های طویل، اشک های غزیر و مناجات کثیر بودی!

سلام بر تو و بر ناله های شبگیرت!

سلام بر تو و بر گام های مجروحِ بسته به زنجیرت!

تو را با زبان اشک و آه می خوانیم درگذر از جنگل گرگ آلود جهان؛ به دستگیریِ این ماندگان راه و درماندگان نامه سیاه.

ای شکیب مجسّم بر جسارت تازیانه ها!

تو را به وسعت تاریخ رنج، بر سرشت سرنوشت مصیبت، سروری داده اند؛ زان پیش که طومار طویل سرور به خطّ شکسته شادمانی رقم خورد.

اندوه، فوج فوج، بر موج موجِ نگاهت دوید؛ آرامشی زخمی، تمام وجودت را به تسخیر کشید و سرنوشت تو با «بند» پیوند خورد.

ای مسموم زهر جفا!

از سرخ تا به زرد، از زرد تا سفید

آه! این چه رنگ چهره آیینه است؟!

زین غم سزاست از جگر سنگ ریزد آب

زندانِ «سِنْدی» و مرگی غریب و سپس نقشه فریب:

«مردم! امام رافضه این است بنگرید

تابوت اوست، از «پل بغداد» بگذرید.»

*

ای ظلم!

خانه ات ز ازل تا ابد خراب!

فصلی از نِی و ناله

فصلی از نِی و ناله

به خاك پای قبله آفتاب

حضرت بوتراب علیه السلام

فصلی از نِی و ناله، حاصل یك كرشمه از دلبری های توست.

به نرگس نیم خفته ات كه جرعه نوش نگاهت را از ساغر اردیبهشتی چشمانت، بی بهار بر مگردانی.

اسفند دلم جز بر آتش عشقت نمی تپد، ای ماه گرمسیریِ خردادهای من!

شب تا سحر با تار و پود خیالم رؤیا می بافم؛ عشق اهورایی ات را.

اگر تو نازل نمی شدی در خانه خدا، «قرآن» چه قدر غریب می ماند و «عدالت» چه اندوهی می خورد؛ در ازدحام این همه تزویر، این همه زور، این همه زر.

اگر تو نازل نمی شدی، زمین برای بودن خود به كدام دلیل موجّه چنگ می زد و زمان، چه پاسخی برای نسل های روشنِ فردا داشت؟!

اگر تو نازل نمی شدی، ای روحِ دمیده در كالبد كلام! چه واژه های بِشْكوهی كه زبان ناگشوده می مُردند و چه حكمت هایی كه از خزانه خِرَد، به تاراج فراموشی می رفت!

اگر تو نازل نمی شدی، انسان، این غریب ترین واژه خلقت، حیرتِ شگفتش را خرج كدام سیّاره نامكشوفی می كرد كه بر زمین راه برود و كفش حكومتی اش را با سرانگشتان خود وصله بزند و طمطراق دستگاه فرمانروایی را از عطسه بُزی فروتر نهد!

اگر تو نازل نمی شدی، ای فراتر از ادراك این واژه های لال! «حكیمان»، خردورزی را از كدام «فلسفه» و «عارفان»، رمز و راز «سلوك» را از كدام «منطق»

می آموختند؟

اگر تو نـازل نمی شـدی در خـانه خـدا، ازدحـام «بت»هـای سـنگی و چوبی آن چنان کعبه ابراهیمی را به اختناق می نشانـد که دیگر جایی برای «خدا» نبود.

ای برادر پیامبر و ای همتای کتاب الهی!

حق را مـدار بودی و حق طلبـان را مـدیر و روحِ زنـده زنـدگی ات از ابتـدای میلاد سبز تا انتهای شـهادت سـرخت جز حقیقتی آشکار نبود.

یک جغرافیا، رنج؛ یک تاریخ، تجربه؛ یک سـینه، سـخن؛ یک دنیا، دلتنگی؛ یک آسـمان، سـخاوت؛ یک دریا، بخشش؛ یک اقیانوس، عمق؛ یک جهان، سیاست؛ یک کوه، صـلابت؛ یک قلّه، معرفت؛ یک آرمان، عـدالت؛ یک میدان، شـجاعت و یک کربلا، شهادت حاصلِ حیاتِ سراسر افتخار تو بود.

ای بزرگ! بر واژه هـای تهی دست من ــ این مورچگان وادی حیرت ــ ببخش اگر حشـمت سـلیمانیِ تو را از پسِ عینکِ ذرّه بینی ماتشان نگریستند و در ظرف ادراک حقیرشان در نگنجیدی.

ای چشـمه خورشـیدی که «آفتـاب» به پـاس احترام تو از افق مغرب بـازگشت؛ خورشـید به مغرب نشسـته مـا را از پسِ ابرهـای متراکم «غیبت» بازگردان.

ای همبازیِ بی تکلّفِ یتیمانِ چشم به راه! کودکان یتیمِ ایمان مان را بازیچه فتنه و فریبِ «جاهلیّت جدید» مپسند.

ای امامِ هر چه هست و نیست!

تو آمدی تا عصمتِ زهراییِ فاطمه علیهاالسلام، همدمِ غربتِ مولایی ات باشد.

تو آمدی تا لکنت زبانِ خطیبان را فصاحتی از ساغر «سِحر بیان» بچشانی.

تو آمدی تا زرِهِ بی پشتت، مُشتِ نامردانِ میدان نبرد را بگشاید.

تو آمدی تا به برهانِ «عهد مالکی»،(۱) دست اهریمنان دنیاطلب را از نگینِ سلیمانیِ «حکم حکومتی» کوتاه کنی.

ای شبانهِ چاهِ کوفه را همدم و ای قرینِ غم های بِشْکوهِ عالَم و آدم!

تو آمدی تا «عقل» را شراب «وحی» بنوشانی، «احساس» را پناه باشی و «عشق» را تکیه گاه.

پس با ما بمان، ای بهانه بودن!

معشوقِ آسمانیِ دل های خاکیان!

علی!

۱- عهدنامه مالک اشتر.

حقیقتی به گونه رؤیا

در مدح و رثای مادر آیات کبرا

حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام

نه خواب، نه خیال، از فرط حقیقتْ به رؤیا مانننده ای؛ شیرین تر از خنده گل با نسیم سَحَری.

سیبی سرخ، برآمده از چاک گریبان بهشت؛ خوشبوتر از مُشک در طبله عطّاران.

دختری هم سنگ گُل های بهار، مادری بی مثل و بی تکرار و همسری تجسّم عشق و ایثار.

عروس پرده نشین خواب ها و خیال های زمین؛ آسمانی تر از حوریانِ بهشتی و پاکیزه تر از گُل های شبنم پوش اردیبهشتی.

در دامان خدیجه مونسی همدم؛ در چشم رسول خدا برتر از مریم؛ در خانه کوچک علی علیه السلام چراغ؛ گرمی ده و روشنگر شب های درد و داغ.

یک زن؛ نیمی انسان، نیمی حور و تمامْ نورٌ عَلی نُور.

* * *

آمدی تا غربت علوی را پناه باشی و عشق نبوی را تکیه گاه.

آمدی و عشق در نهانخانه دل پیمبر سامانی دوباره یافت و رفتی و اندوه در چشمخانه حیدر، جانی جاودانه یافت.

آمدنت، آواز ناشنیده سرمستی و رفتنت، یگانه راز ناگشوده هستی است.

دُردانه رسول خدا بودی و محبوب فرشتگان عُلا. در فروتنی فروتر از توده خاک و در عزّت نفس فراتر از خورشید تابناک.

کلامت از آبشخور وحی می نوشید و رفتارت از سنّت نبوی می جوشید. عفّت را مدار بودی و نجابت را مدیر و حُجب و حیا، رنگ زمینه دامن عصمتت بود.

ایمانت به سختیِ سنگ های ستبر کوه و صلابتت در برابر توفان های هولناک، چون شکیب درختان ریشه دار؛ باشکوه.

آمدی تا در دفتر حیات، سرمشق باشی و نقش ماندگاریِ زن را در صحیفه بی رنگ خاک، رقم زنی.

بر زمین نازل شدی تا افلاک، خاک کف پایت را توتیای ادراک خود سازند و فرشتگان، صبح و شام، گِرد در و بامت به مستی هوهو کشند و یاهو زنند.

ای امانت چند روزه خدا در خاک! تو از آغاز دلبسته پرواز تا فراسوی افلاک بودی. چندی به رسم معرفت آموزی خاکیان، پای بدین سرای پریشانی نهادی تا اوج عروج آدمی و راز خلقت زن را در تو بنگرند.

به همسریِ کسی درآمدی که زان پیش دنیا را سه طلاق گفته بود؛ کسی که دستش از درهم و دینار تهی بود و دلش به ایمان و یقینْ پُر.

نُه سالِ تمام، لطف و مدارای علوی و خُلق و خوی فاطمی به هم آمیخت و حاصلش، کوثری جاری در رگْ رگِ کاینات شد.

آن دل های ظلمانی، نور علوی و عصمت فاطمی را چه می فهمیدند؛ خون دل خوردی از دست زمانه کر و لال و از ترفند ولایت کُش خلیفه سازان بدسگال.

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

کُنَدَم قصد دل ریش به آزار دگر

معرفت نیست در این قوم، خدا را سببی

تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

هر چند در بهار عمر، مصیبت های توان فرسای دهر، جان جوانت را خست و دل مهربانت را شکست، ولی کرختی پاییز یأس هرگز راه بر پَر پرواز بلند توکّلت نبست.

ای یاس کبود! چه زود قامت سروت چون بید مجنون خمید و مرغ روحت از قفس تنگ تن رها شد و در آغوش خدا آرمید.

اندوه، همسایه دیوار به دیوار دلت بود و مونس تنهاییِ شب های غربتت. ای چراغ روشنِ خانه غم! ای مادر غم های عالم و آدم!

مرغ روح پدر که پر کشید، ابرهای فتنه از سمت «سقیفه» برخاست؛ رعدی کریه غرّید و آتش کینه و نفاق از در و دیوار خانه علی علیه السلام بالا رفت.

من حاضرم به پای علی ترک سر کنم

پهلوی خود شکسته ز دیوار و در کنم

مسمار در چو خواست شود سدّ راه من

من حاضرم که سینه خود را سپر کنم

ای شهید راه ولایت! خطبه خواندی تا غاصبان اُشتر خلافت، رسوا شوند و گلّه های در چنگ گرگان فتاده، بینا.

«فدک»، زان پس که در خطبه ات نشست، فرازمند و پرشکوه در گستره تاریخ حیات شیعه ریشه دوانید و باطل السِّحر طلسمات سامریان شد.

«فدک» پرچم صدق و وداد دختر رسول خدا و نماد کذب و عناد حزب به خلافت مبتلاست.

ای رازدار دلشوره های علی!

روشن ترین ستاره شب های بی چراغ مدینه!

پس از تو، حضرت بوتراب جز بر بالشِ سنگیِ اندوه نخفت و درد و داغ دلش را جز به چاه رازدار کوفه نگفت.

بی تو، علی علیه السلام بود و شب های بی سَحَر؛ میهمان همیشه اشک و آه و آماج توفان های یکسرْ سیاه.

بی تو، علی علیه السلام بی سامان و آتش به جان نشست؛ شکیب از کف نهاده و در چنگ فتنه ها ایستاده؛ با سینه ای مجروح و خسته و با غصّه ای به بی نهایت پیوسته؛ چشمان مغمومش از آواره اندوهْ بی خواب و دل معصومش از سوز غمْ کباب.

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم، دود از کفن برآید

ای مادر مصیبت های بزرگ!

دردِ «فراق»ات پشتِ علی علیه السلام را شکست و گَرد یتیمی بر سر و روی کودکان

پیمبر نشست. سنگینیِ این درد و داغ چنان از شمع وجود او کاست که زنده ای بی روح می نمود.

بی عمر زنده ام من و وین بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در شمار عمر!

باری، از تو گفتن ــ این اندوه شیرین ــ را پایانی نیست. پایان تو، پایان سخن است. تو معدن کلمات تامّاتی، مادر کوثر و سرچشمه فُراتی.

پس سلام بر تو

روزی که به عالم خاک گام نهادی؛

روزی که به افلاک پرکشیدی؛

و روزی که چون خورشید تابناک در عرصه قیامتْ قامت می کشی.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹